

دکتر مهشید مشیری

چهل سال شاعری

نگاهی به شعر

فریدون مشیری

نشر البرز

Mahshid MOSHIRI Ph.D.

Fereydun Moshiri

and

40 years of poetship

Alhuvz Press

بها: ۶۵۰ تومان



چهل سال شاعری

دکتر مهشید مصیری



۶۰۰

۲۶

12-

۹۴۵۴۴





مهشید مشیری

چهل سال شاعری

نگاهی به شعر

فریدون مشیری

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۵

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۵

شمار نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ویرایش فنی: شهلا ارزنگ

چاپ: چاپخانه ارتش جمهوری اسلامی ایران

به یاد شادروان خانم «مهر درخشان».
... و برای هر کس که سودای «مهر»
در سر دارد.

مهشید مشیری

فهرست

پیشگفتار.....	۵
مروارید مهر.....	۱۱
وصل و هجران... و ابراز عشق.....	۲۹
کمالِ مطلق در جمال مقید.....	۳۵
آن سوی دیوارِ ناامیدی.....	۳۹
ناقوس نیلوفر.....	۴۹
نخستین شعرها.....	۵۷
کوچه.....	۷۹
زلزله، جنگ،... بهار را باور کن.....	۸۹
مرگ خوینها و انسانیت.....	۱۱۹
پنجره، دیوار،... ..	۱۳۱
امید، همت، تلاش.....	۱۴۱
موسیقی کلام.....	۱۵۱
خروش فردوسی.....	۱۶۱
حافظ، روح رویایی عشق.....	۱۶۷
خردسالِ سالخورد.....	۱۸۱
دلبستگی به زندگی و گریز از مرگ.....	۱۸۷

پیشگفتار

کتاب حاضر درباره شعر فریدون مشیری است. شاعری که شعرش تازه و تر است. دلنشین و معطر است، بی آنکه نیازی به بازارگرمی عطار داشته باشد. شاید از این جهت او خود شاعری است آرام و فروتن و دور از جنجال‌های تبلیغاتی! شاید می‌داند بی آنکه بگوید، شعرش خود، عطر مهر می‌افشاند، نور امید می‌تاباند، زیبایی را می‌نمایاند، خوبی را می‌شناساند... و در دنیای دشمنی‌ها و نامردمی‌ها بذر دوستی می‌افشاند...

فریدون مشیری می‌داند که انسان امروز بیش از هر چیز تشنه و نیازمند انسانیت است. او دوی درد بشر را در یک کلام، «دوستی» می‌داند.

انگیزه من برای تهیه مطالب این کتاب خواندن آثار فریدون مشیری در طول سالها و شنیدن داورهای دیگران درباره او بوده است، و نیز آشنایی با خود او به هنگام گفت‌وگویی درباره شعر امروز و شعر کهن، که خود شاید کتابی دیگر شود.

گفت‌وگوی ما درباره شعر به آنجا رسید که احساس کردم پس از «چهل سال شاعری» هنوز حرفهای بسیاری درباره او و شعرش ناگفته مانده است. گوینده‌ای با ده مجموعه شعر با مضمون‌های متنوع در همه زمینه‌های زندگی از تولد تا مرگ، با این همه عواطف انسانی درباره طبیعت، زندگی، امید، عشق، وطن، جنگ، خانواده... و از همه مهمتر با این ندای محبتی که

برای پیوستن مردم جهان به اردوگاه خوبی و آشتی سر داده است، حیف است که در میان ما باشد و ما نشناخته از کنار او بگذریم!

به نظر من حداقل سپاس ما از شاعری چون او این است که با اهل دل از شیرینی کلامش سخن بگوییم و حلاوت شعرش را مکرر کنیم.

اگر شعر کوچه، که من یک فصل را به آن اختصاص داده‌ام، از شهرتی استثنایی بین سه نسل برخوردار بوده است و هنوز و همیشه در دلها و جانهای حساس شور می‌افکند، نباید از جنبه‌های دیگر شعر او که در واقع تعهد او در برابر جامعه بشری است غافل بمانیم. به یاد بیاوریم که در «بهار را باور کن» (۱۳۴۷) چگونه بغض در گلوی سوزانش پیچید که:

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای، جنگل را بیابان می‌کنند

و از مرگ انسانیت در روزگار ما سخن گفت و نالید:

از پس پرده اشک

خیره در مزرعه خشک فلک می‌نگرم، می‌بینم

در پس شعله و دود

می‌شود خوشه پروین خاموش

پیش خود می‌گویم

عهد خودرایی و خودکامی است

عصر خون‌آشامی است

که درخشنده‌تر از خوشه پروین سپهر

خوشه اشک یتیمان و یتن‌امی است

و دهها از اینگونه اشکها و ناله‌ها و فریادها که در این کتاب به آن اشاره کرده‌ام. مجموعه‌های شعر او بهترین گواهند که او صیاد همه لحظه‌های زندگی در همه صحنه‌های طبیعت و پرده‌گشای همه حالات روحی و احساسی انسان است. با مناجات درختان هنگام سحر آشناست، هم صحبت چلچله با صبح است، رقص عطر گل یخ را با باد، و نفس پاک شقایق را در سینه کوه حس می‌کند. صدای نبض پاینده هستی را در گندم‌زار می‌شنود و گردش رنگ و طراوت را در گونه گل می‌بیند. با نگاهی به «شالیزار» می‌خواهد خود را در «مخمل آن گیسوان سبز» پنهان کند. با نگاهی به «باغ فین» قطره‌های خون امیر را می‌بیند که «هنوز، هنوز و هنوز» می‌چکد! در گذری از «کشمیر» محرومی و بی‌نصیبی را به سنگینی هیمالیا «بر آن انبوه جان گم کرده در اندوه» احساس می‌کند...

از اینکه تیرها به هدف می‌رسند و دستها به هم نمی‌رسند، رنج می‌برد! وقتی با ما، با زبان باران، با زبان برگ، با زبان صبح سخن می‌گوید و پاسخی نمی‌شنود، به زبان اشک متوسل می‌شود و... با چنین انگیزه‌هایی بود که خواستم از او که پس از «چهل سال شاعری» اگر به تغییر قضا قادر نبوده، توانسته است اشکی در گذرگاه تاریخ از خود به یادگار بگذارد، سخنی بگویم...

مهشید مشیری

تهران ۷۴/۱۰/۲۰

چهل سال اگر بگذراندم به هیچ
همین بس، که در رهگذار وجود
کسی را به جز خود نگریانده‌ام!

فریدون مشیری

مروارید مهر

Aug 12 1894

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد

شاعر با دلی گرفته و چشمی اشکبار، با بغضی شکسته در گلو، به دریا، این
«فشانده گیسو»، این «گشوده سیما»، این «همیشه مادر» پناه می برد:

سلام دریا، سلام مادر، چه می سرائی؟ چه می نوازی؟
بلور شعرت همیشه تابان، زبان سازت همیشه شیوا
چه تازه داری بخوان خدا را، دلم گرفته دلم گرفته
که از سرودم رمیده شادی که در گلویم شکسته آوا
خروش گفתי؟ چه چاره سازد صدای یک تن در این بیابان
خراش گفתי؟ که ره گشوده به زور ناخن ز سنگ خارا؟

اما این چشمها همیشه اشکبار و آن دل همیشه گرفته نیست.
ساعتی دیگر خطاب به دریا، این «همیشه بویا»، «که می تراود نسیم هستی
ز تار و پودش»، راز هستی انسان را که خود دریافته است بر او می گشاید:
«هستی، اگر مهر می ورزی!»:

ما به قدر جام چشمان خود از افسون این خمخانه سرمستیم.
 در من این احساس،
 مهر می‌ورزیم
 پس هستیم.

شاعر با این احساس هستی، چشم دل باز می‌کند و با سفینه مهر، سفر دریایی خود را آغاز می‌کند، با نگاه تازه به خشکی، به آب، به ماهتاب، به آفتاب... به ساحل به موج، به ماهی به ماه... به شام سیاه، به صبح سپید، به نور امید...

و از دل دریا، این «همیشه جوشش»، «همیشه بخشش»، مرواریدی صید می‌کند که «مروارید مهر» است.
 مجموعه مروارید مهر سرودهای دریایی فریدون مشیری است.
 چرا «مروارید مهر»؟!

دو جام یک صدف بودند
 دریا و سپهر آن روز
 در آن، خورشید
 — این دُر دانه مروارید —
 می‌تایید.

«آن روز» شاید اشاره به روزگارانی باشد که وقتی خورشید جاودان، این مروارید درخشان بسان نگینی بر حلقه این جهان می‌تایید، در دلهای چون صدف پیشینیان نور مهر می‌تاباند و نیاکانمان به قول خاقانی «چو دریا همه سرمستان»، گرم از این آتش سوزان، از جام آن، شراب نور می‌نوشیدند و...

تو را هم ارمغانی خوشتر از جان و جهان دادند
دلت شد چون صدف روشن
به مروارید مهر
آن روز

تصویر آسمان و زمین همچون دو جام یک صدف، و نیز تشبیه خورشید
به دُرْدانه مروارید آن صدف، یقیناً بدیع است.
در مجموعه «مروارید مهر» شاعر مهر می آفریند، مهر می افروزد، مهر
می افزاید... او با مروارید مهر، پیام گستر باور پدران است، و... نور...
آن سحرگاه که هنوز گوهر ماه به گیسوی شب آویخته بود، گل یاس، عشق
در جان هوا ریخته بود، و شاعر نفسش با نفس یاس درآمیخته بود و به دنبال
دلاویزترین شعر جهان می رفت؛
آن سحرگاه که:

دو کبوتر در اوج
بال در بال گذر می کردند،
دو صنوبر در باغ
سر فراگوش هم آورده به نجوا غزلی می خواندند،

... و شاعر به دنبال دلاویزترین شعر جهان می گشت؛
آن زمان که:

مرغ دریایی با جفت خود از ساحل دور
رو نهادند به دروازه نور...

نور، نماد مهرورزی بود...

آنگاه شاعر دلاویزترین شعر جهان را یافت: «دوستت دارم» را!...

تو هم ای خوب من این نکته به تکرار بگو

این دلاویزترین حرف جهان را همه وقت

نه به یک بار و نه ده بار که صدبار بگو

دوستم داری را از من بسیار بپرس

دوستت دارم را با من بسیار بگو

(دلاویزترین)

در سرودهای دریایی، «دریا» زنی است جاودانه، که دلدادگان او مهر و ماه

و زمینند.

گاه خورشید، عاشقانه، بر او بوسه می‌زند و...

جام دریا از شراب بوسه خورشید لبریز است

(مهر می‌ورزیم)

گاه خورشید، همچون گل بر سینه زن می‌درخشد، شرارش را بر شعر

شاعر می‌ریزد و فروغش را بر روی دلکش یار می‌بخشد:

سر از دریا برون آورد خورشید

چو گل بر سینه دریا، درخشید

شراری داشت بر شعر من آویخت

فروغی داشت بر روی تو بخشید

(ایثار)

گاه، ماه، بسان دلداده‌ای او را به خود می‌کشاند و دریا،

با کمندی، در فضاها ناپدید
دم به دم خود را به بالا می‌کشید.
جا به جا در راه این دلدادگان
اختران آویخته فانوسها!

(جزر و مد)

گاه دریا، این دنیای رازهای بیکرانه، با آغوش باز مادرانه، آسمان و زمین و
مهر و ماه را می‌خواند تا سر بر دامنش بسایند، و شاعر نیز، با ترانه و گریه‌های
کودکانه:

ای بر سر بالینم، افسانه‌سرا، دریا!
...
تو، مادر بی‌خوابی، من کودک بی‌آرام
لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا
... دریاب مرا دریا، دریاب مرا، دریا!

(دریاب مرا دریا)

و دریا، این همیشه مادر، صبور و سنگین در گوش او می‌خواند: استواری،
بردباری، جوشش، تپش، کوشش، تکاپو، بی‌قراری...

که بد دردی است جان دادن به مرداب

(مرگ در مرداب)

هشیاری، بیداری:

خاموش اگر نشستم،
مرداب نیستم،
روزی که برخوشم و زنجیر بگسلم
روشن شود که آتشم و آب نیستم!

(فریادهای خاموشی)

دریا، چون مادر مهربان، گوش دل به درد و اندوه فرزند می سپارد و تلاطم
امواج، تپیدنهای دل بی تاب اوست:

به دریا شکوه بردم از شبِ دشت
وز این عمری که تلخ تلخ بگذشت
به هر موجی که می گفتم غم خویش
سری می زد به سنگ و باز می گشت

(به هر موجی که می گفتم)

شاعر در کنار دریا، با آب همزبان، مانند کودکان، میان توده رنگین
گوش ماهیها، گویی بیرون از این جهان، به موجهای رها، به ماسه ها، به
صدفها، به حبابها، به کفها، به ماهیان و به مرغایان شادباش می گوید...
ناگهان غریب موج و کولاک و... جدالِ تور و ماهی! ناگهان، تپیدنهای جانها
بر لبِ خاک و نگاه ماهی افتاده بر خاک!... شاعر، ز وحشت می رود چشمش
سیاهی؛ کنار هم، گناه و بیگناهی!

در این جهان لایتناهی
 آیا به بیگناهی ماهی
 - بفضم نمی‌گذارد، تا حرف خویش را
 از تنگنای سینه برآرم...
 گر این تپنده در قفس پنجه‌های تو
 این قلب برجهنده
 آه، این هنوز زنده لرزنده،
 اینجا، کنار تابه
 در کامتان گواراست
 حرفی دگر ندارم!

(بغض)

در شعر «تشنه در آب» (از مجموعه تازه‌ها) نیز شاعر احساس شرم
 می‌کند که چرا انسان، از سر دلخوشی‌های واهی ماهی را در عین بیگناهی، از
 دنیای مألوفش که دریای لایتناهی است دور می‌سازد و در تنگی بلور
 می‌اندازد:

من از نگاه ماهی، در تنگنای تنگ
 بی‌تاب می‌شوم
 وز شرم این ستم که بر این تشنه می‌رود
 انگار پیش دیده‌او آب می‌شوم!

(تشنه در آب / تازه‌ها)

شاعر با همان عطوفت روح، رقت قلب و دقت نظر همیشگی‌اش به امواج

خیره می شود: زندگانی موجها هم کوتاه است! مثل «عمرهای کوتاه بی اعتبار»
ما انسانها!
به راستی،

دلی از سنگ می خواهد نشستن

تماشای هلاک موجها را!

(دلی از سنگ)

هر موج، سرکش و مغرور و بی خبر، در تلاطم دریا نعره زنان پیش می آید
و به ساحل ره می گشاید، پا به ساحل می کوبد «یعنی: کاین منم!»... موج بعدی
می رسد... باز موج دیگر از پس او...

این جهان دریا و موج اند این بشر
رهسپاران در قفای یکدیگر
موج، من گفتم، نه موجی، شب نمی!
سر به سر عمرت در این عالم دمی
شب نشسته صبحدم برخاسته،
می برندت زین جهان، ناخواسته
این نفس دریاب با یک هم نفس
تا که آن موجت نفرموده است بس!
این نفس فردا نمی آید به دست
پس به شادی بگذرانش تا که هست

(امواج رهسپار / از دیار آشتی)

و فلسفه حیات: هستی موج در گرو رفتن و آمدن اوست و «آسودگی او
عدم اوست». موج سبکبال می جوشد، می کوشد، می خروشد و به خاک فخر

می فروشد. اقبال لاهوری می گوید:

هستم اگر می روم، گر نروم نیستم!

ساحل افتاده پای در بند، از سرِ درد می نالد:

«هستم اگر می روم» خوشتر از این پند نیست

بسته به زنجیر را لیک خوشایند نیست!

(فلسفه حیات)

در شعر «چراغی در افق» نیز شاعر، خود، در ساحل دریای بیکران، خاموش افتاده است:

غمم دریا، دلم تنهاست

... وجودم بسته در زنجیر خونین تعلقهاست

(چراغی در افق / بهار را باور کن)

و امواج، تپش های قلب دریاست... وای اگر این مادر مهربان نامهربان شود!

دست غریقی به دست توست، که دریا

در پی آن طعمه، در تلاش و تکا پوست.

دست غریقی به دست توست، که هر موج

می زَنَدش مِشَت،

می کَنَدش موی،

می دَرَدش پوست!

هرچه توان در تو بوده، برده به غارت،
 هرچه رمق در تو بوده، رفته به تاراج.
 می‌گشدد درد،
 می‌گشدد آب،
 بر سر و روی تو تازیانه امواج!

□

زور تو ناچیز و زور موج زیاد است
 راه تو بسته است و دست و پای تو خسته است.
 دست تو از دست او جداشدنی نیست
 رشته‌ای از جان او به جان تو بسته است

□

طرفه نبردی است نابرابر و خونبار
 حمله موجت میان ورطه کشانده است
 گاه یقین می‌کنی، که اینک، تا مرگ،
 فاصله‌ای جز یکی دو لحظه نمانده است

□

دیرزمانی است، این غریق، دریفا
 سخت فسرده است و دل به مرگ سپرده است
 در تو، شگفتا! هنوز در دل گرداب
 ذره‌ای از گرمی امید نمرده است

(غریق / از دیار آشتی)

و در شعر «امید» که برداشتی است از تابلوی نقاشی استاد جلیل ضیاءپور
 سخن از قتل عام ماهی‌هاست! و ... دریا آن مظهر پاکی و عطوفت، پلید و
 بی‌شفقت شده است؛ دریا، دیگر آن «دریا» نیست:

چون به زهر آلوده شد آن آب پاک
ماهیان خفتند بر خاک هلاک!
خود نه دریا بود دیگر آن پلید
زهرناکی در پلیدی ناپدید

جای جای افتاده مثنی استخوان
جای ماهی روی آن زهر گران

تن فروباشیده، اما سر دُرُست
چشمها، جان دار، چون روز نخست

در دل آن زهر، آن زهر مذاب؛
چشمهاشان همچنان جویای آب!

آه باران! آه ای باران پاک!
باز کی دریا شود این زهرناک؟!

(امید / از دیار آشتی)

... اما، وقتی که دریا «همان» دریاست، وقتی که مهربان است، وقتی که
مادر است، مادر خاک نیز هست! و به درد دل خاک نیز گوش فرا می دهد:

آب از دیار دریا
با مهر مادرانه
آهنگِ خاک می کرد

برگرد خاک می‌گشت
 گرد ملال او را
 از چهره پاک می‌کرد
 از خاکیان ندانم
 ساحل به او چه می‌گفت
 کان موج ناز پرورد
 سر را به سنگ می‌زد
 خود را هلاک می‌کرد

(راز)

دوازده مصوت بلند [ā] در «آب»، «دیار»، «دریا»، «با»، «مادرانه»،
 «آهنگ»، «خاک»، «ملال»، «را» و «پاک» در بند اول، آوای گریه معصومانه
 خاک و نوای لالایی مادرانه آب را به گوش می‌آورد:

آب از دیار دریا
 با مهر مادرانه
 آهنگ خاک می‌کرد
 برگرد خاک می‌گشت
 گرد ملال او را
 از چهره پاک می‌کرد.

و در سروده دیگر از این مجموعه به نام «قطره، باران، دریا»، آب با خاک
 مهرورزی می‌کند. روح آب، نرم و چابک، عاشقانه با نسیم پرواز می‌کند.
 نغمه‌پردازان باران با نوای دلنشین ساز می‌زنند و آوازی حزین می‌خوانند و
 شاعر آشنا با آواز این ساز:

«می‌کند در جویبار جان شنا!»
 آب، افسونگر و شرمناک، از خاک، این خُشکِ تشنه آب، دلربایی می‌کند...
 «این رَوَد از هوش و آن آید به هوش!»
 زیر بارشهای باران، مستِ مست، عشقبازی می‌کنند.
 این عشقبازی پُر ز راز در شعر «رود و راه» نیز تصویر شده است.
 «رود» نماد زنی است با پیکر بلورین که در بستر خود (بسترِ رود) با دنیایی ناز
 و نیاز، بی‌دغدغه و سبکبار روان است:

رود، مَوَاجِ بلورین، زیر بال آفتاب
 تن رها کرده میان بسترش
 — تا انتهای درّه سرشار از سبکباری —
 روح زن در پیکرش جاری.

آوای [۲] (حرف ر) چهارده بار تکرار شده است: «رود»، «بلورین»، «زیر»،
 «رها»، «کرده»، «بسترش»، «درّه»، «سرشار»، «سبکباری»، «روح»، «در»،
 «پیکرش»، «جاری». و این تکرارها روانی و جریان رود را به خاطر می‌آورد.
 تشبیه‌های تو در تو: موجهای آب، از سویی به جعد گیسوان یار مانند
 می‌شود که پُر چین و شکن بر کف رودخانه، که گویی اندام اوست، می‌لغزد و
 از سوی دیگر، آب، چهره چون آینه روشن و درخشانِ معشوق است که از
 هر هفت قلم طبیعت رنگ می‌گیرد و آراسته می‌شود... و باز انشعاب‌های رود
 به بازوانِ پیکرِ آبگون مانند می‌شود:

گیسوان را گاه روی سینه
 گاهی تا میان ساقهای نرم و رقصان و هوسناکش فرومی‌ریخت
 بازوان را بر درخت و سبزه می‌آویخت

چهره آینه وارش را پذیرای هزاران نقش نو می کرد
رنگ ابر و آسمان و کوه و جنگل را درو می کرد

شاعر که به دریافت این تصویر زیبا از رودخانه و جریان آن دست یافته
است، آرزو می کند که کاش ما نیز آنچه را در چشم او واقعی است می دیدیم:

این همه افسونگری را - آه - می دیدی تو هم
ای کاش..!

ای کاش می دیدی که چگونه، رود،

هم ترنم بود، هم فریاد
هم نوازش داشت، هم پر خاش
هم چراغ افروز گلشن بود و هم سیلاب بنیان کن
گرم بو، جان بخش، زاینده
در مسیر دلکش دلخواه
نرم می سایید تن، بر پیکر هم بستر خود، راه!

«راه» نیز نماد «مرد» است: سخت جان و خسته، گرد ملال از کشمکش
تلاش و گذران معاش بر چهره اش نشسته، به مهر زن، این چراغ افروز
کاشانه اش دل بسته و به پاسداری از او کمر بسته است و در طول زمان، آرام و
بی زبان، پا به پای او ره می پوید:

راه، اما در کنارش
بار سنگین لگدهای زمان بر دوش

پاس جان رود را
گردن نهاده، بی‌زبان، خاموش
بادپای روزگارش فرو پاشیده بر اندام، گرد!

در نگاه بردبارش، بازتاب روح مرد
با تماشای جمال او صفا می‌کرد!

آوای [g] (حرف گ) در کلمات «سنگین»، «لگد»، «گردن»، «روزگار»،
«گرد» و «نگاه» ضربه‌های زندگی مرارت بار بر دوش او را می‌نمایاند.

و رود، لوند و بوالهوس، در غایت افسونگری، در هر سری شور و شری به پا
می‌کند و بر هر دلی، حتی بر دل سنگ خاره پایی می‌گذارد و ره می‌سپارد... با
یار نیز گاه سرگران است و گاه مهربان! آمیزش رود با راه نیز، چونان «صحبتِ
موج است و کنار، دم به دم با هم و پیوسته گریزان از هم!».

و راه، غیور، مغرور و صبور، گاه می‌غلند و در پاسخ این سرکش‌ها پلی
می‌شود بر اندام رود... و باز در آن سو، کنار رود فرود می‌آید! [به هر حال]

خسته را گهگاه از این پهلوی به پهلوی دگر
غلتیدنی باید

و این است سرنوشت راه و رود!

این دو، تا پایان عالم
در کنار یکدگر خواهند بود

(رود و راه)

... و بالاخره در شعر «ما همان جمع پراکنده» سخن نیما را با بیانی دیگر و توضیحی بیشتر تکرار می‌کند که فریاد همیشگی یعنی: «آی آدم‌ها». این صدا در همه جا دائم در پرواز است:

تا به دنیا دلی از هول ستم می‌لرزد،
 خاطری آشفته است
 دیده‌ای گریان است،
 هرکجا دستِ نیازِ بشری هست دراز
 این صدا در همه آفاق طنین‌انداز است...



وصل و هجران... و ابراز عشق

در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده
 و در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده
 و در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده

در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده
 و در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده
 و در این مجموعه شعرهای بسیار زیاده

کلام مشیری منزه و محترم است. در سراسر مجموعه شعرهایش عبارت یا حتی واژه‌ای دور از عفت پیدا نمی‌شود. او شاعری است ادیب و باادب و حتی در بیان زشت‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین لحظه‌ها و وقایع تاریخ حرمت زبان و اهل زبان را حفظ می‌کند. اندیشه‌هایش انساندوستانه و نجیب است. برای احساسات و عواطف عاشقانه نیز چنان حرمتی قائل است که همواره برای ابراز آنها از لطیف‌ترین و زیباترین واژه‌ها و تعبیرها سود می‌جوید:

نخستین نگاهی که ما را به هم دوخت
 نخستین سلامی که در جان ما شعله افروخت
 نخستین کلامی که دل‌های ما را به هم دوخت
 به بوی خوش آشنایی سپرد و به بوی عشق
 به مهمانی عشق برد،

پراز مهر بودی
 پراز نور بودم
 همه شوق بودی
 همه شور بودم
 چه خوش لحظه‌هایی که دزدانه از هم

نگاهی ربودیم و رازی نهفتیم!
 چه خوش لحظه‌هایی که «می‌خواهمت» را
 به شرم و خموشی نگفتم و گفتیم

عشق و لحظه‌های شور و شوق وصل نیز در شعر او با کلامی محجوب و
 عقیف توصیف می‌شود. دریده و بی‌پرده سخن نمی‌گوید و شعر او از این نظر
 در شعر امروز کم‌نظیر است:

دو آوای تنهای سرگشته بودیم
 رها، در گذرگاه هستی
 به سوی هم از دورها پرگشودیم
 چه خوش لحظه‌هایی که هم را شنیدیم
 چه خوش لحظه‌هایی که در هم وزیدیم
 چه خوش لحظه‌هایی که در پرده عشق
 چو یک نفقه شاد، با هم شکفتیم

□

چه شبها، چه شبها، که همراه حافظ
 در آن کهکشانهای رنگین،
 در آن بیکرانهای سرشار از نرگس و نسترن،
 یاس و نسرين،

ز بسیاری شوق و شادی نخفتیم.

□

تو با آن صفای خدایی
 تو با آن دل و جان سرشار از روشنایی
 از این خاکیان دور بودی

من آن مرغ شیدا
در آن باغ بالنده در عطر و رؤیا،
بر آن شاخه‌های فرا رفته تا عالم بی‌خیالی؛
چه مغرور بودم...
چه مغرور بودم...
□

من و تو چه دنیای پهنای آفریدیم.
من و تو به سوی انقهای ناآشنا پر کشیدیم.
من و تو، ندانسته، دانسته،
رفتیم و رفتیم و رفتیم،
چنان شاد، خوش، گرم، پویا
که گفתי به سرم‌نزل آرزوها رسیدیم

یکی از موضوعات اصلی شعرهای مشیری یادآوری خاطرات و
عشق‌های گذشته است.
دریغا روزگار وصل کوتاه و ایام هجر دیرپاست. دریغا عمر کوتاه است و
شبهای هجر طولانی!
دریغا که قصه و غزل عشق را در روزگار وصل خواندیم و قدر وصل را
ندانستیم:

دریغا، دریغا ندیدم
که دستی در این آسمانها
چه بر لوح پیشانی ما نوشته است!
دریغا، در آن قصه‌ها و غزلها نخواندیم
که آب و گل عشق با غم سرشته است!

فریب و فسون جهان را
تو کر بودی ای دوست،
من کور بودم

□

از آن روزها - آه - عمری گذشته است
من و تو دگرگونه گشتیم،
دنیا دگرگونه گشته است!

در این روزگاران بی‌روشنایی
در این تیره شبهای غمگین، که دیگر
ندانی کجایم

ندانم کجایی!

چو با یاد آن روزها می‌نشینم
چو یاد تو را پیش رو می‌نشانم
دل جاودان عاشقم را

به دنبال آن لحظه‌ها می‌کشانم
سرشکی به همراه این بی‌تها می‌فشانم:
نخستین نگاهی که ما را به هم دوخت،
نخستین سلامی که در جان ما شعله افروخت،
نخستین کلامی که دل‌های ما را
به بوی خوش آشنایی سپرد و به مهمانی عشق برد...
پر از مهر بودی،
پر از نور بودم...

(نخستین نگاه / از دیار آشتی)

□

تو به سیمای شخص می نگری
ما در آثار صنع حیرانیم
(سعدی)

کمالِ مطلق در جمالِ مقید

تنها دلیل من که خدا هست و،
این جهان

زیباست،

وین حیات عزیز و گرانبهاست؛
لبخند چشم توست!
هرچند با تبسم شیرینت،
آن چنان

از خویش می‌روم،
که نمی‌بینمش درست.

[۱]

لبخند چشم تو
در چشم من، وجود خدا را
آواز می‌دهد.
در جسم من، تمامی روح حیات را
پرواز می‌دهد
جان مرا، — که دوریت از من گرفته است —

شیرین و خوش،

دوباره به من باز می‌دهد.

(لبخند چشم تو / از دیار آشتی)

آن سوی دیوارِ ناامیدی

سرم به شانه بانوی مهربان نسیم
به سوی دامنه دوردست می‌رفتیم

نسیم به زنی تشبیه شده است که برای رسیدن به دامنه دوردست، که شاید اشاره به امیدها و آرزوهاست، با شاعر هم‌سفر می‌شود. نسیم چون مادری دلسوز، یا چون همسری همراز با او همراه و هم‌زبان می‌شود و به او اجازه می‌دهد که سر بر شانه‌اش بگذارد. به واژه‌های «سر» و «شانه» توجه کنیم. نسیم از سویی مشاطه‌ای است لطیف که شاعر «سر» را (که می‌تواند مجازاً مو باشد) به شانه ظریف او می‌سپارد. نسیم مادری مهربان است که سر فرزند را شانه می‌کشد یا سر او را به شانه خود می‌گذارد. توهم «شانه» به معنی «دوش» به جای هم‌آوایش «شانه» به معنی ابزار دندان‌داری که با آن مو را می‌آرایند، از اینجا ناشی می‌شود که شاعر گفته است «سرم به شانه...»، در حالی که می‌توانست بگوید: «سرم بر روی شانه بانوی مهربان نسیم» تا برای «شانه» ابهام پیدا نشود.

به زیر چادر ابر
چراغ باران، در کوچه باغ جان، روشن

نسیم، این بانوی مهربان، در زیر چادر تاریک ابر که سراسر آسمان را پوشانده است، شاعر را همراهی می‌کند و باران چراغی است در دست او: «چراغ باران»!، زیرا قطره‌های باران در شب تاریک تلاوایی دارد و شاعر آن را چراغی می‌پندارد که نسیم فرا راه او روشن می‌کند.

تشبیه «جان» به کوچه باغ، زیبا و گمان می‌کنم بدیع است. جان انسان پر از راز و ابهام است. مانند کوچه باغ در شب. شاعر از این کوچه باغ می‌گذرد. تنهاست و برای گریز از ترس تنهایی می‌پندارد که هم‌سفری دارد که آن هم سفر نسیم است. ترنم باران و وزش نسیم، برای دور کردن احساس تنهایی در کوچه باغ تاریک است. همانگونه که رهگذران برای گذر از کوچه باغها آوازهای کوچه باغی سر می‌دهند تا احساس ترس را از میان ببرند.

در آستان سحر

فضای دهکده همرنگ نیمه شب، تاری

ندیده بودم ابری بدان گرانباری!

دهکده رمز بی‌آلایشی است. مردم دهکده، ساده دل، مهربان، بی‌شائبه و دور از هر شرارتی، در تاریکی محض، که شاید نشانه بی‌خبری است، به خواب رفته‌اند. آسمان گرفته است. بار غم بر دوش او گران است و می‌خواهد بر این معصومیت بگریزد. سحر نشانه امید است و نشانه پیروزی. باید به سحر رسید. باید پای بر آستان سحر گذارد. باید امید داشت زیرا «پایان شب سیه سپید است». دیگر هنگام خواب نیست، باید بیدار شد و برخاست!

هزار خیمه به هم پرده پرده پیوسته

به چارسوی افق ره به روشنی بسته

نبود روزنی از طاق آسمان روشن!

روزنه‌ای که در میان ابرها

شاعر می‌داند که ابرهای سیاه (یعنی بی‌خبری و نادانی) مانع دیدن روشنی آسمان شده‌اند. پاره‌های در عین حال پیوسته ابر چونان خیمه‌هایی سیاهی می‌زنند و نمی‌گذارد رنگ حقیقی سحر نمایان شود. شاعر امیدوار است که ابرها کنار بروند و آسمان مهربان، سپیدی خود را نمودار کند.

سحر -

ولیکن - فرهادوار می‌کوشید

ز بیستون سیاهی برون کشد خورشید

خورشید که در میان ابرها

سحر به خاطر روشنی، نماد و پیام‌آور پیروزی است. او نیز به آسمان دست یاری می‌دهد: خورشید سر خواهد زد، خورشید زیر ابر پنهان نخواهد ماند!

تثبیه سحر به فرهاد کوهکن هم بدیع است. اکنون آن خیمه‌های ابر به هم پیوسته در چشم شاعر چون کوه بیستون است. در شعر فارسی، از آغاز تا امروز، از عشق فرهاد بسیار گفته‌اند. شاید به نظر نیاید که هنوز می‌توان مضمونی کهنه را با بیانی نو مطرح کرد. یکی از ویژگیهای شعر مشیری نیز همین است. مثلاً در شعر «یوسف» با الهام از به چاه افکندن او به دست برادرها، بی‌آنکه نامی از یوسف برده، بیانی جدید ارائه می‌دهد:

یوسف -

«دردی اگر داری و همدردی نداری...

با چاه آن را در میان بگذار!

با چاه!

غم روی غم اندوختن دردی است جانکاه!

گفتند این را پیش از این، اما نگفتند

گر مهرمان در چاهت افکندند و رفتند،
 آنگاه دردت را کجا فریاد کن.
 آه!

(یوسف / از دیار آشتی)

و در شعر «آن سوی دیوارهای ناامیدی»، از فریاد تیشه‌های فرهاد سخن می‌رود:

به روی قلعه دور
 صدای تیشه فرهاد بود،
 تیشه نور!

تیشه فرهاد، مظهر عشق فرهاد به شیرین است، تیشه فرهاد خود عشق است و آوای تیشه، یعنی آوای عشق، هر شام تا سحر [حتی لحظاتی که فرهاد به خواب شیرین فرو می‌رفت] در گنبد دوار می‌پیچید. و تیشه فرهاد، نورانی است، زیرا که «بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد». و عشق نورانی است!

به کوه ابر گراتبار و ضربه‌ها کاری
 که ناگهان شد شیر سپیده‌دم جاری
 شکافت سینه کوه
 درید چادر ابر
 دمید چهره مهر

با ضربه‌های تیشه نور سحر که به کوه‌های گرانبار ابر فرود می‌آید،

سپیده دم آشکار می شود. سپیده دم چون شیر سپید است. این شیر سپید یادآور روایتی است از داستان عشق شیرین و فرهاد، که می گویند فرهاد معمار به دستور خسرو مأمور می شود که راهی در کوه بیستون باز کند که تا قصر شیرین ادامه یابد. می گویند در بیستون شیر تازه گاوها را می دوشیدند و شیر سپید و تازه از این جوی جاری می شد، سینه کوه را می شکافت و به قصر شیرین می رسید.

نظامی می گوید:

در آن وادی که جایی بود دلگیر	نخوردی هیچ خوردی خوش تر از شیر
گوش صدگونه حلوا پیش بودی	غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود	ز شیر آوردن او را دردسر بود
دل شیرین حساب شیر می کرد	چه فن سازد در آن تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور	پرستاران او را داشت رنجور

و نیز شیرین به فرهاد می گوید:

گله دور است و ما محتاج شیریم	طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسپندان یک دو فرسنگ	بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند	پرستارانم اینجا شیر نوشند

شیر سپید جاری می شد، سینه کوه را می شکافت و به قصر شیرین می رسید تا در همان حال شیرین شیرین دهان، آن شیر شکرین را که هدیه عشق پر شکوه عاشق بود نوش جان کند و در این حالت این شیر سپید کنایه از امید فرهاد است به وصل شیرین!

افق، طلایی،

تاج سپیده، گلناری

شد از شکستن شب چهره جهان روشن.

خورشید با افق طلایی، بسان شیرین موطلایی نمایان می شود و تاج
سلطنتش سپیده است. سپیده دمیده است، امید دمیده است، پیروزی دمیده
است!

من و نسیم به سوی سپیده می رفتیم.

پرندگان سحرخوان، سرود می خواندند

جوانه ها نفس نرم روشنایی را

درود می گفتند

باز عشق در وجود شاعر جوانه می زند، همانگونه که جوانه گلها برای
شکوفایی نیاز به نور دارد، شاعر نیز که از سیاهی نفرت دارد، به
جست و جوی روشنایی است، در پی خورشید است تا عشقش جوانه کند.

به روی دامنه ها جای جای تالاب رود

زمین، ز پرتو گلهای ارغوان روشن

و شاعر از لطافت صبح، از طراوت نور، از نوازش آن مهربان — یعنی نسیم —
چنان سرمست است که گویی بال می گشاید و مست مست بر همه افلاک
دست می افشاند.

روح او تاریکی را پشت سر گذاشته است و روزنهای جان امیدوارش

روشن‌اند.

من از لطافت صبح
من از طراوت نور
من از نوازش آن مهربان،

چنان سرمست؛

که گاه، در همه آفاق، می‌گشودم بال
که مست بر همه افلاک می‌فشاندم دست

و با شوق و ذوق به همراه خود - به نسیم - می‌گوید: ببین!

- «اگر حقیقت خورشید را حجابی هست

همیشه در پس هر ابر، آفتابی هست

همیشه، آن سوی دیوارهای نومیدی

امید هست و،

افق‌های بیکران روشن!



ناقوس نیلوفر

شعری چون یک قطعه موسیقی

من نمی‌دانم یک شعر را چگونه می‌خوانند یا می‌شنوند، چگونه با آن همراه می‌شوند و درباره‌ی آن فکر می‌کنند، چگونه خود را با احساس شاعر شریک می‌بینند، چگونه آینه‌ی ضمیرشان را پذیرای تجلیاتِ پی در پیِ تصویرهایی می‌سازند که شاعر، همراه با کلماتی نو به نو، به آنها ارائه می‌دهد.

بهترین راه لذت بردن از یک اثر ادبی این است که ما ذهنی آماده و خاطری (لااقل در لحظه‌ی مطالعه‌ی آن) آسوده و آرام داشته باشیم. به کلمات و آهنگ آنها و مفاهیمی را که دنبال می‌کنند و به‌طور کلی به مطلبی که بیان می‌شود کاملاً گوش جان بسپاریم.

می‌گویند نخستین مصراع، هدیه‌ی خدایان است. شاید این همان است که ما «الهام» می‌گوییم. شاعر مطلبی را احساس کرده یا به او الهام شده است. برای بیان آن، با کلمه‌ای و در آهنگی آغاز می‌کند و ادامه می‌دهد. ما نیز - که می‌خواهیم از احساس شاعر آگاه شویم، سخن او را دنبال می‌کنیم و بعد، بتدریج - اگر خوب دل سپرده باشیم، ... آن اتفاق می‌افتد، یعنی ما هم از نزدیک به موضوعی یا ماجرای که او شرح می‌دهد کشیده می‌شویم. ما هم شاهد جریان می‌شویم. ما هم سایه به سایه او جلو می‌رویم، می‌ایستیم، می‌اندیشیم، گاه بغض گلوی مان را می‌فشارد، گاه لبخند می‌زنیم، گاه اشک می‌ریزیم، یا احساس غرور و شادی و سرافرازی می‌کنیم، یا افسوس

می‌خوریم و بر اندوه‌مان افزوده می‌شود. و چون شعر در وجودمان رسوب کرده است، با او یکی می‌شویم و آن شعر را همیشه و همه‌جا مثل زبان حال خودمان می‌خوانیم. بیشتر شعرهایی که به‌طور طبیعی به خاطر سپرده‌ایم همان‌هاست که از موضوع آن لذت برده‌ایم و با احساس ما هماهنگی داشته است.

می‌دانید، آهنگساز برای بیان موضوعی یا تجسم حالتی، به یاری اصواتی مناسب با بیان آن موضوع - که از سازهای گوناگون بیرون می‌کشد - سمفونی می‌سازد.

در سمفونی، آهنگساز بر روی یک تم (یا زمینه اصلی) مقدماتی را آغاز می‌کند. مثلاً حادثه‌ای که در سحرگاه اتفاق افتاده است و آهنگساز می‌خواهد آن را بیان کند، ابتدا از نواهای ملایم و لطیفی که به یاد آورنده سحرند استفاده می‌کند و سازهای نرم و سبکی مثل فلوت، که فضای سحر را بهتر از سازهای دیگر مجسم می‌کند، بهره می‌گیرد. بعد، کم‌کم، (یا ناگهان) آنگونه که احساس و ذوق او حکم می‌کند وارد موضوع می‌شود. سازهای گوناگون با ملودیهای رنگارنگ به بیان ماجرا می‌پردازند. هرچه بیشتر سمفونی و تفسیر موسیقی شنیده باشیم، این زبان را بهتر درک می‌کنیم.



شعر «ناقوس نیلوفر» در مجموعه پرواز با خورشید فریدون مشیری در ذهنهای آشنا مثل یک سمفونی است.

شاعر، کودک به دنیا نیامده‌ای را از دست داده است. ظاهراً این اتفاق ناگوار در شب روی داده است. زیرا می‌بینیم که شاعر از سحرگاهان به دامن طبیعت پناه برده است تا اشک، و اندوهش را در آن فضای گسترده، با طبیعت در میان بگذارد.

در این سمفونی می‌خواهد از دست رفتن کودکش را بیان کند. با کلمه «کودک» آغاز می‌کند و این کلمه در هر بند شعر ملودی اصلی سمفونی است

که دائماً تکرار می شود.

در آن سحرگاه، او صبح را چون کودکی زیبا و زرین موی تصویر می کند که از پستان سحر شیر می نوشد و کودک، همچنان که شیر می نوشد، چشمش به آسمان است و می خواهد نگین ماه را، که بالای گهواره او مثل یک اسباب بازی آویخته شده است، به چنگ بیاورد:

کودکِ زیبای زرین موی صبح	شیر می نوشد ز پستانِ سحر
تا نگین ماه را آرد به چنگ	می کشد از سینه گهواره سر



شمعه رنگین کمانِ آفتاب	در غبارِ ابرها افتاده است
کودک بسازی پرستِ زندگی	دل بدین رؤیای رنگین داده است

در بند دوم هم می بینیم که زندگی یا هستی یا جهان، به کودکی بازی پرست تشبیه شده است که سرخی رنگین کمان آفتاب را در ابرهای غبارمانندی که در فضا در حرکت اند با ذوق و شوق تماشا می کند.

سمفونی که با کلمه «کودک» آغاز شده است، همچنان در تم یا موضوع اصلی - که کودک است - پیش می رود و ملودی «کودک» در آن تکرار می شود.

شاعر در بند سوم گنجشکان را، که کودکان پر سروصدا و شلوغ طبیعت هستند، در فضای شعر خود می آورد تا حال و هوای آن را همچنان حفظ کند و ادامه دهد و شنونده را به منظور اصلی نزدیک تر سازد:

باغ را غوغای گنجشکان مست	نرم نرمک برمی انگیزد ز خواب
تا که، مست از باده باران شب	می سپارد تن به دستِ آفتاب

تا اینجا اشاره هایی گذرا و جدا جدا به کودک صبح، کودک زندگی،

گنجشکان مست شده بود. حالا که در آستانه مطرح کردن موضوع و اوج ماجرا و بلافاصله فرود آوردن ضربه اصلی است، در هر سطری از کودک و کودک‌کان یاد می‌کند:

کودک همسایه خندان روی بام دختران لاله خندان روی دشت
جوجگان کبک خندان روی کوه کودک من، لخته‌ای خون روی طشت!

اینجا همه سازها ناگهان سکوت می‌کنند و حالا سمفونی که به آن اوج و همصدا شدن همه ملودیها رسیده بود، با فرود آهسته آهسته، در فضائی آرام و غم‌آلود به مسیر خود ادامه می‌دهد، و شاعر همچنانکه در فضای سحر و از میان درختها و سبزه‌ها می‌گذرد، گل‌های نیلوفر را می‌بیند که بر اثر وزش باد، شکل ناقوسهای کلیسا هستند که حرکت می‌کنند و در این عزا، یا در این اتفاق ناگهانی و جانسوز به صدا درآمده‌اند و طنین غم‌انگیزشان تمام فضای طبیعت را در خود گرفته است:

باد عطرِ غم پراکند و گذشت مرغ بوی خون شنید و پر گرفت
آسمان و کوه و باغ و دشت را نعره ناقوس نیلوفر گرفت

سمفونی کم‌کم به لحظات فرود خود نزدیک می‌شود. شاعر در مرگ این کودک که به دنیا نیامده ولی چشم از جهان پوشیده است، مثل ابر بهار می‌گرید و روح کودکش را مثل بسیاری از آرزوهای محالش، بر روی بال ابرها در حال پرواز به ناپیداها می‌نگرد.

روح من از درد چون ابر بهار عقده‌های اشک حسرت باز کرد
روح او چون آرزوهای محال روی بال ابرها پرواز کرد.

و بدینگونه است که شعری، مثل یک قطعه موسیقی می تواند ابتدا ساعتی
و بعد تا همیشه در ما حضور داشته باشد و با ما زندگی کند.



نخستین شعرها

(تشنه طوفان، گناه دریا، ابر و کوچه، از خاموشی)

نخستین مجموعه شعر فریدون مشیری، تشنه طوفان در سال ۱۳۳۴، یعنی ۴۰ سال پیش منتشر شد. شعرها مربوط به عهد شباب است و به قول حافظ «بس طور عجب لازم ایام شباب است!» و سروده‌های این مجموعه از طبع پرشور یک جوان تشنه طوفان برمی‌خیزد. جوان شاعری با احساسات بکر و طبیعی، غم‌های شیرین و عشق‌های دلپذیر. شاعر «دلش به سینه فرو می‌ریزد، وقتی یار [دیوان] حافظ محبوب را می‌گشاید»:

فشرّد حافظ محبوب را به سینه خویش
دلم به سینه فرو ریخت، تا چه خواهد خواند
به ناز، چشم فرو بست و صفحه‌ای بگشود
ز فرط شادی کوبید پای و دست افشاند
مرا فشرّد در آغوش و خنده‌ای زد و گفت
«رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند»
هزار بوسه زدم بر ترانه استاد
هزار بار بر آن روح پاک رحمت باد

(فال حافظ / گزیده اشعار)

در عالم آرزو و خیال «بوی جان» را می شنود که بر فراز باغ دامن می کشد و
از بهشت نسترها می گذرد و بال خود را به گونه او می کشد:

از جهان آرزوها بوی جان
بر فراز باغ دامن می کشید
از بهشت نسترها می گذشت
بال خود بر گونه من می کشید.

□

اختران قندیلها آویخته
زیر سقف معبد نیلوفری
کهکشان لرزنده همچون دود عود
می کند در بزم ماه افسونگری

(آسمان / تشنه طوفان)

می خواهد پرستو شود و از دام این خاک، پر به سوی افلاک گشاید،
از بام هستی نغمه های شوق و مستی و سرود عشق و آزادی پرستی
سردهد:

پرستو باشم از بامی به بامی
صفای صبح را گویم سلامی
بهاران را برم هر جا نویدی
جوانان را دهم هر سو پیامی

(پرستو / تشنه طوفان)

نیمه شب، افسرده دل عالم افلاکیان را نگاه می کند، و کاروان ماه را می بیند
که در پهن دشت اشتیاق راه می پیماید:

اشک حسرت چهره ام را می گداخت
دیگر از غم طاقت و تابم نبود
زانکه در این کوره راه زندگی
آسمانم بود و مهتابم نبود

پرده جانکاه ظلمت را بسوز
ای دل من شعله آهت کجاست؟
جانم از این تیوگی بر لب رسید
آسمان عمر من! ماهت کجاست؟

(آسمان / تشنه طوفان)

در شعر «آواره»، نیمه شب، غمی تازه نفس ره خواب شاعر را می زند.
شاعر بیدار می ماند و می بیند یکباره از پرتو لرزنده شمع، سایه دسته گلی بر
دیوار نقش می بندد، آن سایه،

همه گل بود، ولی روح نداشت
سایه ای مضطرب و لرزان بود
چهره ای سرد و غم انگیز و سیاه
گویا مرده سرگردان بود
شمع خاموش شد از تندی باد
اثر سایه به دیوار نماند!

کس نپرسید کجا رفت، که بود؟

که دمی چند در اینجا گذرانند!

(آواره / تشنه طوفان)

سپس شاعر با سایه خود یکی می شود و خود را همانند سایه دسته گلی بر دیوار می بیند:

این منم خسته در این کلبه تنگ

جسم در مانده ام از روح جداست

من اگر سایه خویشم یارب

روح آواره من کیست؟ کجاست؟

(آواره / تشنه طوفان)

«سایه» نماد روح است. آیا ما چیزی جز سایه آن دسته گل، «که همه گل بود ولی روح نداشت» نیستیم؟ آیا ما انسانها سایه های بدبختی هستیم؟ آیا مثل آن سایه موجودیت دروغینی داریم؟ که آن را هم از برکت فروغ شمع یافته ایم؟ آیا پایداری ما [پایداری نقش ما بر دیوار] به بادی بند است که اگر بوزد و شمع را خاموش کند، حتی سایه را [یعنی ما را که از اول هیچ بوده ایم] از دیوار می زداید؟

شمع خاموش شد از تندی باد

اثر از سایه به دیوار نماند

کس نپرسید کجا رفت، که بود؟

که دمی چند در این جا گذرانند

(آواره / تشنه طوفان)

به یاد این بیت می‌افتم که نمی‌دانم از کیست؟

هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ که نه از هیچ اثر باشد و نه سایه هیچ

شاعر این بیت شاید برای تعارف و شکسته‌نفسی چنین سروده باشد! ولی شعر «آواره» شاید زیربنای عمیقی داشته باشد. وقتی در آن تعمق می‌کنم - و اصولاً اگر نقادانه کاری را بررسی کنیم باید در آن تعمق کنیم و سرسری از هیچ نکته‌ای نگذریم - حتی به یاد مثال معروف «غار» در مُثُل افلاطون می‌افتم، که در آنجا انسان‌ها به عده‌ای اسیر تشبیه شده‌اند که پشت به تنها دریچه‌ای که به سوی نور باز می‌شود، مقید و در زنجیر ایستاده‌اند و نمی‌توانند روی خود را از دیوار به پنجره برگردانند. این اسیران، سایه و اشباح موجوداتی را که در مقابل پنجره حرکت می‌کنند می‌بینند و گمان می‌کنند آنچه به چشمشان می‌آید حقیقت است. درحالی که آنچه با چشم دریافت می‌کنند چیزی نیست جز سایه و شبج واقعیت. شاید نباید مته به خشخاش گذاشت، ولی کشف درون شاعر و آنچه او را به سرودن شعر برمی‌انگیزد مهم است و این باریک‌بینی‌ها رمز و رازی از روان شاعر را می‌نمایاند و برای درک «شعر»، به مفهوم کلی، راهی می‌گشاید. به نظر من انسان‌ها، حداقل بعضی از انسان‌ها، بسیار ارزشمند و بسیار فراتر از «سایه هیچ» هستند:

گر نشان زندگی جنبندگی است خار در صحرا سراپا زندگی است
هم جُمْل زنده است هم پروانه لیک فرق‌ها از زندگی تا زندگی است
(پژمان بختیاری)

و صاحبان روح‌های حساس و جان‌های پراحساس، خصوصاً شاعران،

مصدق بارز «پروانه» اند.

در شعر «نقش» از مجموعه دیار آشتی، فریدون مشیری برداشتی را که از انسان و نقش هستی ساز او دارد، به گونه‌ای زیبا نمایان می‌کند. به راستی «فرق‌ها از زندگی تا زندگی است».

شاعر در ساحل می‌ایستد و به نقش پای خود بر ماسه‌ها نگاه می‌کند، ناگهان موجی سینه‌سا، نقش پا را محو می‌کند.

آنکه یکدم، بر وجود من، گواهی داده بود
از سر انکار می‌پرسید کو؟ کی؟
کی؟ کجا؟

با خود می‌گوید جهان مانند این دریا و زمان مانند این موج سینه‌ساست. ما نیز همچون نقش پا هستیم و یک دم در کف این هستی ده هستی ربا، یعنی جهان. از خود می‌پرسد: آیا به راستی چنین است؟ آیا انسان نقش پایی بیش نیست؟ یا سبک‌پروا تر از نقش، حبابی بیش نیست؟ حبابی که بر تلاطم‌های این دریای بی‌پایان، یعنی جهان لحظه‌ای می‌پاید و سپس به باد هوا می‌پیوندد؟! ... نه! اینگونه نیست. می‌گوید:

باز می‌گفتم نه! این سان داوری بی‌شک خطاست

و بعد می‌افزاید که:

مردمانی رنگ عالم را دگرگون کرده‌اند

یا:

مردمانی جای خود را بر جهان افزوده‌اند

و بعد:

هرکه بر لوح جهان نقشی نیفزاید ز خویش
بی‌گمان چون نقش پا محو است در موج فنا
نقش هستی‌ساز باید نقش بر جا ماندنی
تا چو جان خود جهان هم جاودان دارد تو را!

(نقش / از دیار آشتی)



مجموعه «گناه دریا» در سال ۱۳۳۵ انتشار یافته است. با تفاوت یک سال، حال و هوای شعرها و روحیه سراینده، مسلماً هنوز تغییری نکرده است: آرزو، خیال، عشق، افسردگی، اندوه، تنهایی، حسرت، بی‌شکبی، ناامیدی و رنجیدگی و آزدگی، که شاید همه لازمه شاعری است. شعرها هنوز اولین سروده‌های شاعرند.

شعر «ای امید ناامیدی‌های من» با تعبیر زیبایی آغاز می‌شود:

بر تن خورشید می‌پیچد به ناز
چادر نیلوفری رنگ غروب

و تصویری از غروب و شب را می‌نمایاند. یک تابلوی نقاشی است که در جامه کلام جلوه‌گر شده است.
... در بند آخر باز هم یأس و دلزدگی:

جغد می‌خندد به روی کاج پیر
شاعری می‌ماند و شامی سیاه

(امید ناامیدیهای من / گناه دریا)

در شعر «آتش پنهان» تصویری از پاییز به دست داده می‌شود. با این مطلع:

گر می‌آتش خورشید فسرد
مهرگان زد به جهان رنگ دگر

(آتش پنهان / گناه دریا)

و در پایان باز هم یأس و دلزدگی و بی‌طاقتی:

غنچه‌ام، غنچه‌نشکفته به کام
طاقت سلی پاییزم نیست!

(آتش پنهان / گناه دریا)

... شاعر، پدر شده است. از مرگ می‌هراسد، چرا که می‌خواهد بهار
دلکش آینده‌فرزند را ببیند:

بهارم، دخترم چون خنده‌صبح
امیدی می‌دمد در خنده‌تو
به چشم خویشتن می‌بینم از دور
بهار دلکش آینده‌تو

(آسمان کبود / گناه دریا)

و اندک شررهایی از امیدهای سرشار از نگرانی. ای وای اگر اجل مهلت
ندهد!

ای وای چه سرنوشت جانسوزی
این است حدیث تلخ ما، این است
(آفتاب‌پرست / گناه دریا)

با این همه:

ده روزه عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است
(آفتاب‌پرست / گناه دریا)

به طور کلی در مجموعه نخست و دوم اشعار مشیری رد پای یأس و
ناامیدی بارز است، که شاید بتوان آن را نوعی نوستالژی مربوط به دوران
جوانی تلقی کرد. آیا عجیب نیست کسی که «بتواند» زیبایی را ببیند، مأیوس و
غمگین باشد؟ روی واژه «توانستن» تأکید دارم زیرا دیدن زیبایی‌ها از عهده
هرکس ساخته نیست و توانایی دریافت زیبایی‌های جهان موهبتی است که
شاید در وجود همه کس به ودیعه گذارده نشده باشد و فقط صاحبان
سینه‌های بی‌زنگار غم و صاحبان دل‌های پر از امید و عشق می‌توانند دنیا را
زیبا ببینند. کما اینکه فریدون مشیری در شعر «کیما» می‌گوید:

خوب است...

روح تو نیز چون رخ تو باصفا بود

تا بنگری که خانه تو خانه خداست

(کیما / تشنه طوفان)

وقتی صفا از روح و از دل رخت بر بندد همه چیز سیاه خواهد بود. و از فریدون مشیری، شاعری که در شعر «یادگار او» گلدان میخک یادگار دوست در چشمش پیش از تمام بهار صفا دارد و در بسیاری از شعرهای دیگرش بهار را به آن خوبی و زیبایی دیده و تصویر کرده است، بعید است که بگوید:

خسته شد چشم من از اینهمه پاییز و بهار

(کاروان / تشنه طوفان)

اگر ناصر خسرو در شصت سالگی گفته است:

شصت بار آمده نوروز مرا مهمان جز همان نیست اگر ششصد بار آید

فریدون مشیری در بیست سالگی نمی بایستی چنین غمگین و در بهار افسرده می بود.

خوشبختانه حالت ناامیدی در شعرهای مشیری (هرچند با سرعت کم) به امید تبدیل می شود. در شعرهای بعدی مشیری به خود حق نمی دهد که در نقش شاعر تخم یأس و ناامیدی را بپراکند. خواننده های شعر، پیر یا جوان، در حکم شاگردان و از آن نزدیکتر، حکم فرزندان شاعر را دارند. اگر قرار باشد که آنها از شاعر تأثیر بگیرند، اگر این تأثیر منفی باشد، آیا شاعر، که شاعر مردم است، که شاعر متعهد است، که می داند شعر چیست و فقط «مرثیه گوی دل دیوانه خویش» نیست، وظیفه اش را درست انجام داده است؟ خوشبختانه رنگ متین امید در متن اغلب شعرهای مشیری، خصوصاً در شعرهای دوران

پختگی جلوه‌گری می‌کند و ما در جای جای این کتاب از آن سخن گفته‌ایم.



سحرگاهان نزدیک است. سعدی می‌گوید:

درازی شب از میزگان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشته است

در شعر «گلبنگ» (مجموعه از خاموشی) شاعر پیش از آنکه مرغ و ماهی از خواب برخیزند بیدار شده است و به قول فروغ فرخزاد، «چون سایه گشته خواب و نمی‌افتد در دام‌های روشن چشمانش». از شعرهای دیگر نیز چنین برمی‌آید که شاعر سحرخیز است:

در هوای سحرم حال و هوای دگر است

هرچه دارم همه از حال و هوای سحر است

(از دیار آشتی)

سحرخیزان شهر روشنایی همه دروازه‌ها را باز کردند

(ابر و کوچه)

سحر با من درآمیزد که برخیز نسیم گل به سر ریزد که برخیز

(ابر و کوچه)

و بسیاری سحرهای دیگر...

به هر حال شاعر از خواب و رختخواب خود را رهانده است:

جان به در برده ز صحراهای وهم‌آلود خواب

تن برون آورده از چنگ میولاهای شب

دور مانده قرن‌ها و قرن‌ها از آفتاب.

با دهان خشک و تشنه، با حالت خستگی و کوفتگی به ایوان خانه آمده است و تا سرزدن خورشید (که شاید نماد پیروزی است) راه درازی در پیش است. «خواب» به صحرای خشک و برهوتی تشبیه شده است. «خواب» انسانها نشانه غفلت و خمودگی است (در مقابل هشیاری و بیداری). «خواب» انسانها را دچار وهم و خیال می‌کند! در تاریکی شب، اهل خانه (که کنایه از مردمند) در سکوت به خواب گران فرو رفته‌اند... کم‌کم صبح می‌دمد. ولی نه صبح صادق، زیرا هنوز خورشید نمایان نشده است. ولی آسمان آبی است، روشن، صاف، گوارا، زلال، ناب... همچون آب. «آب» نشانه روشنی امید است:

دستها را می‌گشایم، می‌گشایم بیشتر
آسمان را چون قدح در دست می‌گیرم
و آن زلال ناب را سرمی‌کشم.

سرمی‌کشم

تا قطره آخر

تکرار «سرمی‌کشم» و تکیه بر «تا قطره آخر» بر تشنگی مفرط تأکید دارد. شاعر تشنه پیروزی است. جریان نور در رگهایش، جریان دمیدن صبح امید در وجود اوست: آفتاب سر خواهد زد:

...

می‌شوم از روشنی سیراب.
نور، اینک نور در رگهای من جاری است
آه اگر فریادم از این خانه تا کوی و گذر می‌رفت
بانگ برمی‌داشتم:

— ای خفتگان

هنگام بیداری است.

(گلبنگ)



در شعر «فریاد» هم که با یاد نیمایوشیج و تحت تأثیر او سروده شده است،
شاعر «هوار» سر می دهد:

من هوارم را سر خواهم داد

چاره درد مرا باید این داد کند

از شما

«خفته چند»

چه کسی می آید با من فریاد کند؟

(فریاد)

نیما می گوید:

من درد می برم

خون از درون دردم سرریز می کند

من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم

من چهره ام گرفته

مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست

یک دست بی صداست

من، دست من کمک ز دست شما می کند طلب

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
 فریاد من رسا،
 من از برای راه خلاص خود و شما
 فریاد می‌زنم
 فریاد می‌زنم.
 (فریاد می‌زنم / نیما یوشیج)



در مجموعهٔ ابر و کوچه (تاریخ انتشار: ۱۳۴۰) هنوز بوی اندوه به مشام
 می‌رسد:

...

من سالهاست باغ و بهاری ندیده‌ام
 ... بر لوح غم گرفتهٔ این آسمان پیر
 جز ابر تیره، نقش و نگاری ندیده‌ام
 ... من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام...
 وز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
 پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام

(در ایوان کوچک ما)

ولی آیندهٔ فرزندان، در میان تیرگیها، شاعر را نگران،

او را نگاه می‌کنم و رنج می‌کشم

و در عین حال امیدوار می‌کند:

با خنده‌های دختر دُر دانه‌ام «بهار»
 با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
 در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم
 (در ایوان کوچک)

غم مرگ یک کودک، کودکی که نماند و نیلوفرها در مرگ او ناقوس زدند،
 بر دل شاعر سنگینی می‌کند. او با احساس ریشکی طبیعی می‌گوید:

کودک همسایه خندان روی بام
 دختران لاله خندان روی دشت
 جوجکان کبک خندان روی کوه
 کودک من، لخته‌ای خون روی طشت

□

روح من از درد چون ابر بهار
 عقده‌های اشک حسرت باز کرد
 روح او چون آرزوهای محال
 روی بال ابرها پرواز کرد
 (ناقوس نیلوفر / ابر و کوچه)

تأثیر عمیق مرگ مادر... در گورستان:

... در گذرگاه غروب
 در غم آویز افق
 ...

سایه‌ای می‌خندد و می‌بینم وای

مادرم می‌خندد!

(سرو / ابرو و کوچه)

تأثیری چنان عمیق که حتی سی سال بعد مانند همان روز اول، هنوز نمی‌داند عقده‌دل را چگونه بگشاید و به اصطلاح این عقده را سرچه کسی خالی کند! هنوز دستش از همه جا کوتاه است! هنوز از سر بی‌پناهی در آینه اشک می‌نگرد... بغض قهرآلودش می‌شکند... و با صدایی که خشم و کینه و انزجار... و تسلیم و استیصال در آن موج می‌زند ناسزا می‌گوید، به آن سیه دست سیه داس سیه دل... که نماد ظالمی است که چنان ظلمی در حق او روا داشته است، نماد اجل است:

آن سیه دست سیه داس سیه دل که تو را

چون گلی با ریشه

از زمین دل من کند و ربود

نیمی از روح مرا با خود برد

نشد این خاک به هم ریخته هموار هنوز!

(در آینه اشک / تازه‌ها)

و باز پس از سالها... «سرونازی در کنار مزار مادرم رویده بود، که من در شعری به نام سرو از او یاد کرده بودم و همیشه احساس می‌کردم مادرم، پس از مرگ نیز با قطره خونی که به جا مانده، در آن پیکر سرد، سرو را که خواهر من بود، تاب و توان می‌بخشید، تا روزی خبر شدیم که آنجا را نهالستان کرده‌اند!»:

... و آن خامش نجیب،

آن سرو سبز

خواهر دردانه مرا

کز سینه مزار تو، بالا گرفته بود.

نامردمان به هیچ شمردند!

چون من، هزار زخمی،

در خشم سرخ خویش

آن خاک زیر و رو شده را می‌گریستند

آرامگاه، واژه پوچی است

وقتی که رفتگان

در تنگنای خاک هم آسوده نیستند.

(خشم / از دیار آشتی)



در «باغ»، بهار می‌رسد، اما ز گل نشانش نیست. باغ، خنده به گلبرگ
ارغوانش نیست. بهار نیست به باغی که باغبانش نیست. نسیم، رقص گل آویز
گل فشانش نیست. کبوتری که در این آسمان گشاید بال، دگر امید رسیدن به
آشیانش نیست... شاعر تنهاست و... همزبانش نیست. جهان، با او چنان
سردمهری کرده است که در بهار و خزان، کار با جهانش نیست...

چهل سالگی می‌رسد... و شاعر هنوز چون طفلی آزاده و سرخوش است
که با اسب آشفته‌یال خیال، در این کوچه پس‌کوچه ماه و سال، چهل سال
رانده است. همه تازه‌های جهان دیده است، همه قصه‌های کهن خوانده
است، در عین رنج و نیاز در کمال آزادگی، سراز بخشش مهر پیچیده است،
رخ از بوسه ماه گردانده است...

چهل سال اگر بگذراندم به هیچ
همین بس که در رهگذار وجود
کسی را به جز خود نگریانده‌ام

... اگر عمر گل هفته‌ای بیش نیست
خدایا، نه خارم، چرا مانده‌ام؟!

(خار / ابر و کوچد)



و بالاخره «عمر ویران»، یکی از زیباترین شعرهای مشیری است که در آن
چهره اندوهبار، بیمار و بیزار کسانی را وصف می‌کند که سالها در فسیلگاه
«اداره»، پشت غبار میز و کاغذ، در اتاقی سیاه چون قفس، چشم خسته بر
دیوار دوخته‌اند. روزها، ماهها و سالهای عمر را تلف می‌کنند، بی‌خبر از
شور، بی‌خبر از نور، بی‌خبر از آنکه زندگی جاری است، گویی سالهاست
مرده‌اند!

برخیز،

در مرهم نسیم بیاویز

...

برخیز و بر جمال طبیعت
چشمی میان پنجره واکن
همچون کبوتران سبکبال
خود را به هر کرانه رها کن
از این سیاه قلعه برون آی
در آن شرابخانه شنا کن



...

مهاب را به شاخه پیوند
خورشید را به کوچه صدا کن
برخیز

...

بیرون از این حصار غم آلود
تا یک نفس برای تو باقی است
جای به دل گریستنت هست
وقت دوباره زیستنت نیست!

(عمر ویران / از خاموشی)



یک قصه بیش نیست غم عشق و وین عجب
کز هر زبان که می شنوم نامکرر است
(حافظ)

کوچه

John W. Smith, Jr.
1000 1st St. N.E.
Washington, D.C. 20002

By 

با آنکه «کوچه» یک گذرگاه عمومی است، ولی حریمی دارد.

ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش
(حافظ)

در ادبیات عرفانی ما بارها به کوچه اشاره شده است:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
(مولوی)
پس در این کوچه نیست راه شما راه اگر هست، هست آه شما
(سنایی)

«کوچه خطر» و «کوچه باستان»، هر دو کنایه از دنیا است.

دانم که کوچ کردی از این کوچه خطر ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی
(خاقانی)

کوچه سلامت،

دیوانه شو که عشرت دیوانه جهان در کوچه سلامت زنجیر بوده است
(صائب)

کوچه بن بست،

کوچه علی چپ،

کوچه پس کوچه:

کوچه‌ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

با همان موهای درهم و گردنهای باریک و پاهاى دراز

به تبسمهای معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را

باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را

از محله‌های کودکی‌م دزدیده است

(تولدی دیگر / فروغ فرخزاد)

کوچه باغ:

در کوچه باغهای نشابور

مستان نیمه شب

به ترنم

آوازهای سرخ تو را باز
 ترجیع وار زمزمه کردند
 نامت هنوز ورد زبانهاست

(در کوچه باغهای نیشابور / شفیع کدکنی)

و... «کوچه» فریدون مشیری!
 شعر «کوچه» بحث برانگیزترین شعر مشیری و اصولاً تداعی کننده نام او
 است. مدتی فکر کردم که چرا «کوچه» در میان شعرهای او تا این حد شاخص
 و ممتاز شده است، در حالی که شعرهای عاشقانه دیگری به لحاظ هنری،
 زبانی و نیز پختگی سروده است!
 «کوچه» بیان یک خاطره دلپذیر از عشقی سالم، شرم آلود، شیرین،
 غم انگیز، بی خطر، بی ضرر، معصومانه، گذرا و در عین حال پایدار
 است.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم!

با شنیدن «بی تو» در آغاز کلام و سپس «مهتاب شب» و «آن کوچه» (با آن
 ضمیر اشاره «آن» و تأکید بر این که «کوچه» همان «کوچه» ای است که من
 می دانم و تو) حالت انتظار (یا سوسپانس) در هر خواننده ای به وجود می آید.
 (حتی در کسانی که خلافتش را اظهار می کنند). یکی از دلایل موفقیت
 «کوچه» همین است.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
 همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

مخاطب معطل نمی شود. نیاز به فتح باب و استیناس نیست. جان کلام همین «بند» اول شعر است. شاعر با همین «بند»، مخاطب را دوست و مانوس خود می کند. و همین «بند» را چون رشته ای برگردن او می افکند و او را در پیچ و خم «کوچه» به دنبال خود به جایی می کشاند که خاطرخواه خود او است:

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

... و او را در «آن» خلوت دلخواسته می گرداند و در کنار «آن» جوی آب می نشاند.

... لحظه ای چند بر این آب نظر کن
... آب آینه عشق گذران است...

و مخاطب، همراه و همانند شاعر، گل یاد «او» در نهانخانه جاننش می درخشد، باغ صد خاطره می خندد، عطر صد خاطره می پیچد. راستی آیا

چه کسی از یادآوری خاطره‌ای از این دست لذت نمی‌برد؟!

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

شعر «کوچه» در عین حال که محبوبیت دارد خشم بعضی‌ها را هم برمی‌انگیزد! و شعر «کوچه» از این نظر جمع اضداد است. بعضی‌ها که طرفدار شعرهای مغلق هستند که از آنها سر در نمی‌آورند، بر سادگی کلام «کوچه» و بی‌تکلفی آن مهرِ روزمرگی می‌زنند. با اینهمه اگر درباره شعر نو سخن بگویند، خواه اسم فریدون مشیری در میان باشد خواه نباشد، ناگزیرند که به «کوچه» او گریزی بزنند، حتی اگر از آن بدگویی کنند! همین نشانه تأثیری است که این شعر رماتیک روی آنها گذاشته است.

درست است که نقش بیانی این شعر ظاهراً نقش غالب است و نقشهای دیگر را تحت شعاع قرار می‌دهد، ولی جنبه عاطفی آن نیز خیلی قوی است و به همین دلیل است که در ذهن شنونده اثر می‌گذارد و احساسات ظریف و عواطف عاشقانه را تحریک می‌کند. وظیفه شعر رماتیک هم جز این نیست. از این گذشته حتی اگر این شعر فقط بازتاب نقش بیانی زبان باشد، یعنی اگر فقط وسیله‌ای باشد که صرفاً احساسات درونی گوینده را بیان کند و عقده دل او را بگشاید، باز هم نباید به آن ایراد گرفت. زیرا تجربه نشان می‌دهد که همه ما گوش شنوا برای سپردن به درد دل دیگران داریم، و اصولاً به قول مولوی:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

بنابراین شعر «کوچه» به دلیل دو جنبه توأم عاطفی و بیانی، به شمار همه

کسانی که شعر می‌خوانند، حتی آنها که شعر نو را نمی‌پسندند، خواننده داشته است. هرچند می‌دانم که طرفداری از شعرهایی چون «کوچه»، ممکن است ساده‌انگاری و آسان‌طلبی تلقی شود، ولی باید بگویم که شعر کوچه یکی از معروف‌ترین شعرهای معاصر فارسی است. این ادعا نیست. این حرف را بر مبنای یک بررسی و نظرخواهی در بین دانشجویان می‌گویم: همه شعر «کوچه» را می‌شناختند. حتی آنها که نمی‌دانستند این شعر از کیست، شعر را خوانده بودند و می‌شناختند. شعر «کوچه» را خود من بارها شنیده‌ام. گاهی هم خودم آن را خوانده‌ام. قصه عشق را از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است. یکی دیگر از ویژگیهای شعر موفق همین است که تکرار آن از تأثیرش نمی‌کاهد! چنین شعری، به اصطلاح، خاصیت قند مکرر را دارد! دیگر آنکه شعر کوچه به دلیل آهنگین بودن و موزون بودنش در یاد می‌ماند. شعرهای مشیری اکثراً این ویژگی را دارند. وزن شعر در به خاطر سپردن آن مؤثر است. به همین خاطر شعرهای کلاسیک فارسی بیشتر از شعرهای امروز (یا نو) در ذهن می‌ماند.

حدود ۳۵ سال از سرودن شعر «کوچه» می‌گذرد و این شعر هنوز مطرح است و اصولاً ماندگاری یک اثر نیز دلیل موفقیت آن است. شعر «کوچه» حاصل تجربه خصوصی شاعر است. تجربه خصوصی و در عین حال همگانی! خاطره شاعر از «کوچه» خاطره‌ای مشترک است و مفهوم یکسانی را به ذهن افراد گوناگون تداعی می‌کند. اصولاً خاطره عشق، حتی اگر متعلق به ما نباشد، فقط در یک صورت دل ما را نمی‌لرزاند و آن در صورتی است که خبیث باشیم، گفت:

آن دلی کز تو نلرزد به چه ارزد ای عشق؟!

وقتی عشق و محبت دلها را نلرزاند، یعنی خُبث و بدجنسی در دلها لانه کرده است! آیا شاعر چه وظیفهٔ مهمتری از این دارد که عشق را به یادها و مهر را به دلها برگرداند؟! □

زلزلہ، جنگ،... بہار را جاوړ کن

1790-1800

با همین دیدگان اشک آلود
از همین روزن گشوده به دود
به پرستو، به گل، به سبزه درود
به شکوفه، به صبحدم، به نسیم
به بهاری که می‌رسد از راه
چند روز دگر به ساز و سرود

(سرود گل / بهار را باور کن)

بهار را باور کن! (۱۳۴۷). شعرهای این مجموعه بیانگر جو نامساعد اجتماع است. شاعر یک شاهد عینی و ناراضی است که با طبع لطیف و حساس رنج می‌کشد. درونمایه شعرها اگرچه هنوز اندوه است ولی رنگ اجتماعی گرفته. در شعر «ستوه»، ملال و اندوه همگانی کاملاً احساس می‌شود. شهری خفقان‌زده در قالب شعر تصویر می‌شود، شهری که نفس در سینه‌اش پنهان است. اجتماع، این «ملال‌آباد»، در نظر شاعر مردابی است. بی هیچ اثری از زندگی! زندگی سر در گریبان است. زمان بی حرکت است. لحظه‌ها به شاخساری بی جنبش تشبیه می‌شوند. بعدها وقتی شاعر زندگی را زیبا می‌بیند، پرواز همین لحظه‌ها را، پرواز این پرندۀ بی بازگشت را افسوس

می خورد. «زمان» در شعر «ستوه» پرنده ای است که بال پروازش بسته است. زیرا زندگی را کد است، ای کاش زمان جاری می شد و این یأس مرگ آلود را با خود می برد. بسته شدن بال پرواز زمان و نیز بسته شدن زبان صدا، نوعی پارادوکس است و جنبه هنری در شعر دارد. زمان اصولاً در گذر است و بی حرکت نمی ماند و صدا (صوت) به خودی خود، اگر وجود داشته باشد لال نمی ماند!

بال پرواز زمان بسته است

هر صدایی را زبان بسته است

زندگی سر در گریبان است

ستوه / در کجای این فضای تنگ بی آواز

من کیوتراهای شعرم را دهم پرواز؟

و آفتاب که شاید نماد صاحبان اندیشه و صاحبان روحهای حساس است، از این دلمردگی ها رویگردان است. شاعر از مرگ بی هنگام شعرش غمگین است. حال آنکه شعرهایش دارند رنگ تازه می گیرند و جان دوباره می یابند.

در کجای این فضای تنگ بی آواز

من کیوتراهای شعرم را دهم پرواز؟

...

شعر من می میرد و هنگام مرگش نیست!

زیستن را در چنین آلودگیها زاد و برگش نیست

(ستوه / بهار را باور کن)

آرزو در شعرش موج می زند:

ای تناریهای شیرین‌کار
آسمان شعرتان از نغمه‌ها سرشار!
ای خروشان موجهای مست
آفتاب قصه‌ها تان گرم،
چشمهٔ آوازتان تا جاودان جوشان

(ستوه / بهار را باور کن)

«امید» و «آرزو»، برخلاف آنچه معمولاً می‌پندارند، مترادف نیستند و تفاوت معنایی ظریفی بین این دو وجود دارد. «امید» خواسته‌ای است که امکان تحققش وجود دارد، مانند وقتی که انسان می‌خواهد که در یک امتحان یا مثلاً یک معامله موفق شود. ولی «آرزو» خواسته‌ای است که امکان تحقق آن یا کم است یا وجود ندارد. مانند وقتی که کسی آرزو کند فرضاً سقف آسمان شکافته شود و سکه‌های طلا به دامن او بریزد! این همان چیزی است که در علم معانی به آن تمنی و ترجی می‌گویند. در مجموعهٔ مورد بحث ما، تحقق خواسته‌های شاعر از اختیار او بیرون است.



در شعر «بهت»، شاعر بی‌کس و تنها، مات و مبهوت، با دلی بی‌عشق ولی لبریز از آرزو، بیگانه با دیگران، بی‌زبان، بی‌هم‌زبان، از میان رهگذران می‌گذرد:

دیگر در قلب من نه عشق، نه احساس
دیگر در جان من نه شور، نه فریاد
دشتم، اما در او نه نالهٔ مجنون
کوهم، اما در او نه تیشهٔ فرهاد

(بهت / بهار را باور کن)

سراینده این شعر همان کسی است که «کوچه» را سرود. ولی در اینجا غم او غم بیدردی نیست. در آنجا غمش شیرین بود، غم عشق! در اینجا، نه انگیزه‌ای، نه اندیشه‌ای! از آن همه خورشید که در او می‌سوخت دیگر اثری نیست. کاخ امیدش که زمانی سر بر آسمان کشیده بود، اینک آواری است از غم، که فرو ریخته و بر سر او فرود آمده است. اکنون شاعر، در دل امواج، در سکوت و سیاهی، چون زورق سرگشته بی‌ناخدایی است که با ناامیدی می‌خواهد، شاید جان به در برد:

می‌شنوم قیل و قال زنجره‌ها را

(بهت / بهار را باور کن)

«زنجره» این حشره کوچک که شبیه ملخ است و سر بزرگ و چهار بال شفاف و نازک دارد، و وقتی شکم و پاهایش را می‌کشد، صدایی سوت‌مانند تولید می‌کند، از چه زمانی وارد شعر فارسی شد؟ شاید تحت تأثیر ترجمه‌های نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر بوده باشد. من تا به حال زنجره ندیده‌ام. شاید هم دیده باشم و آن را با ملخ اشتباه کرده باشم! در شعرهای فارسی واژه ملخ بارها به کار رفته است. سعدی می‌گوید:

پای ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری

خاقانی هم چند بار از ملخ حرف زده است، مثلاً:

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ نه چو زنبور کز او سوزش و غوغا شنوند

ولی ندیده‌ام از زنجره چیزی گفته باشند. فکر می‌کنم که زنجره با شعر امروز رونق گرفته باشد. ظاهراً قیل و قال زنجره در شعر «بهت» نشانه ملالی یکنواخت و تکرار پوچی و شاید هم نشانه بدشگونی و بدخبری است.



در شعر «چراغی در افق» باز هم رنگ ملال! ولی «امید» کورسویی می‌زند. شاعر در ساحل دریای بیکران، خاموش افتاده است:

به پیش روی من تا چشم یاری می‌کند دریاست

چراغ ساحلِ آسودگی‌ها در افق پیداست

درین ساحل که من افتاده‌ام خاموش

غمم دریا

دلم تنهاست

وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق‌هاست

(چراغی در افق / بهار را باور کن)

او نمی‌تواند زنجیر خونین تعلق‌ها را از پا رها کند:

خروش موج با من می‌کند نجوا

که هرکس دل به دریا زد، رهایی یافت

... هرکس دل به دریا زد رهایی یافت

(چراغی در افق)

او نمی‌تواند [و باید] دل به دریا بزند:

مرا آن دل که بر دریا زخم نیست
 ز پا این بند خونین برکنم نیست
 امید آنکه جان خسته‌ام را
 به آن نادیده ساحل افکنم نیست.

(چراغی در افق)

[در اینجا توالی آوای [h] (حرف ه) حالت دمی‌دگی نجوای دریا را
 می‌رساند].

شاعر، هرچند چراغ آسودگی را در آن سوی افق می‌بیند، ولی امید ندارد
 که بتواند دل به دریا بزند و جان خسته را به آن ساحل برساند... با اینهمه
 امیدهای مرده زندگی می‌یابند:

ای مرغ آفتاب
 یک روز، از دریچه زندان من بتاب!
 تاکی در این بیابان
 سر زیر پر نهم؟
 من بیقرار و تشنه پروازم

...

[ای مرغ آفتاب]
 ... با خود مرا ببر به چمنزارهای دور
 شاید به یک درخت رسم
 نغمه سر دهم!

...

اما بگو کجاست،

آنجا که - زیر بال تو - در عالم وجود
یکدم به کام دل
بالی توان گشود؟
شعری توان سرود؟!...

(بگو کجاست)

این «مرغ آفتاب» در شعر زیبای «برکن پیاله را» به صورت «عقاب عشق»
جلوه گر می شود:

هان ای عقاب عشق
از اوج قله های مه آلود دوردست
پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من
آنجا بیر مرا که شرابم نمی برد

(برکن پیاله را / بهار را باور کن)



«آخرین جرعه این جام» شعری است تغزلی، و از عشقی شاید عمیق تر و
پخته تر و شاعرانه تر در مقایسه با «کوچه» منشأ گرفته باشد. عبارتهای «زمزمه
مبهم آب»؛ «همهمه برگ»، «بازی آن ابر سپید»، «آبی آرام بلند»، «ژرفای
خیال»، مجموعه ای است از آواهای نرم و گوشنواز، که اثر مثبت و
آرامش بخشی در خواننده می گذارد و تعبیرهایی چون «خلوت خاموش
کبوترها»، «مناجات درختان»، «رقص عطر گل یخ با باد»، «صحبت چلچله ها با
صبح»، «نبض پاینده هستی در گندم زار»، زیبا و دلنشین است.

من به این جمله نمی اندیشم!

به تو می‌اندیشم!
 ای سراپا همه خوبی
 تک و تنها به تو می‌اندیشم
 (آخرین جرعه این جام / بهار را باور کن)

تکرار سه باره واج [t] (حرف ت) در این مصراع، در کلمات «تک»، «تنها» و «تو» به دلیل ویژگی بندشی یا انفجاری بودن این واج، حالتی توأم با تأکید و تحکم دارد؛ باز هم:

تو بدان این را (حامل حرفهای ت، ب، ن، ن [واجهای t, b, n])

تنها تو بدان (حامل حرفهای ت، ن، ت، ب، د، ن [واجهای t, n, d, b, n])

تو بیا (حامل حرفهای ت، ب [واجهای t, b])

تو بمان با من تنها تو بمان (حامل حرفهای ت، ب، ب، ت، ن،

ت، ب، ن [واجهای t, b, n, t, b, b, t, n])

آواهای داخل گروه، همه با بندش و انفجار تولید می‌شوند و تأثیر فوق را تشدید می‌کنند. در همین چهار سطر فوق که جمعاً از ۱۶ کلمه تشکیل شده است، می‌بینم ۲۰ بار واجهای انفجاری تکرار شده‌اند. همچنین «تو بتاب»، «تو بگیر»، «تو ببند»، «تو بجوش»... و در:

همه وقت

همه جا

من به هر حال که باشم به تو می‌اندیشم

تکرار واج [h] (حرفهای ه و ح) حالت نجوایی توأم با نرمش را به گوش

می آورد. این درشتی ها و نرمی ها استیصال عاشقی را نشان می دهد که گمان می کند هنوز خیلی مانده است که معشوق بداند که او چه می گوید! با اینهمه تلاش می کند که او را متوجه سازد، بی آنکه او را برنجانند یا برمانند:

من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است
آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش!

کلمه «جام» در شعرهای مشیری جایی دارد:

– شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

(کوچه / ابر و کوچه)

– با دلم خنده جام گوید

پشت این ابرها آفتاب است

(ابر / ابر و کوچه)

– من که جام هستی ام از اشک لبریز است

(جام اگر بشکست / ابر و کوچه)

– تنهاتر از همیشه

جام می ام تهی است

جام غم پر است

وز جام دل می پرس

کاین جام را به سنگ صبوری شکسته ام....

(آه باران / تنهاتر از همیشه)

– جام دلها مان را مالا مال از یاری، غمخواری

بسپاریم به هم

(دوستی / از دیار آشتی)

— چون جام جلوه می‌کند این دشت بیکران
در حلقه دو بازوی این کوه سرگران
(عروس کلاردشت / از دیار آشتی)

— چون خنده جام است درخشیدن خورشید
جامی به من آرید که خورشید درخشید

— با یاد تو لبریز کنم جامم را نام تو شکرریز کند کامم را
ای عشق تو برده تاب و آرامم را در جام تهی ببین سرانجامم را

... و دهها جام دیگر.



در شعر «یک گل بهار نیست»، شاعر یک پرسپکتیو از زمین، این عظمت
ناچیز، به دست می‌دهد. گردونه زمین را از اوج می‌نگرد تا به حقارت این
عظیم پی ببرد... و انسان از ذره کمتر است!

از اوج بنگریم و ببینیم
در این فضای لایتناهی
از ذره کمترانیم
غرق هزارگونه تباهی

...

ما ذره‌های پوچ
در گیرودار هیچ ... —
انبوه کشتگان را
خیل گرسنگان را

انباشته به کشتی بی‌لنگر زمین
سوی کدام ساحل
تا کهکشان دور
سوقات می‌بریم

(یک گل بهار نیست / بهار را باور کن)



در شعر «دیگری در من» (مجموعه از خاموشی) شاعر جسم را به
تماشای روح می‌نشانند.

پشت این نقاب خنده
پشت این نگاه شاد
چهرهٔ خموش مرد دیگری است
مرد دیگری که سالهای سال
در سکوت و انزوای محض
بی‌امید بی‌امید، زیسته
مرد دیگری که پشت این نقاب خنده
هر زمان به هر بهانه
با تمام قلب خود گریسته

...

با که گویم این سخن، که درد دیگری است
از مصاف خود گریختن
وینهمه شرنگ گونه‌گون را
مثل آب خوش به کام خویش ریختن
(دیگری در من / از خاموشی)

پیش از این، در شعر «دروازه طلایی» نیز بیرون از جسم خود، وجود خود را نگاه می‌کند:

در کوره‌راه گمشده سنگلاخ عمر
مردی، نفس زنان تن خود می‌کشد به راه

...

این رهگذر منم، که همه عمر با امید
گفتم به بام دهر برآیم، به صد غرور

(دروازه طلایی / گناه دریا)



شعرهای فریدون مشیری، روان و شیرین، صاف و صادقانه و بیانگر احساسات خالص و صمیمانه است و در مخاطبان - اگر بدبین و کوتاه‌نظر نباشند - نوعی همدلی و همدردی ایجاد می‌کند. مخاطب در اندوه و شادی او سهیم می‌شود. شاید ایجاد سمپاتی در خواننده رکن مهم کار مشیری باشد. من زلزله شهریور ۱۳۴۱ را به یاد دارم. وقتی شعر «دیگر زمین تهی است» را می‌خوانم، اندوه کودکانه‌ام را به خاطر می‌آورم که گمان می‌کردم دنیا تمام شده است. حالا فکر می‌کنم سه بند اول آن شعر، که نقش بראعت استهلال دارد، می‌توانست نباشد. اگر شعر از بند چهارم حتی پنجم شروع شود، مخاطب یکباره با زلزله روبرو می‌شود. همان‌طور که بلای زلزله انسان را غافلگیر می‌کند! شاید هم بد نبود که جای بند چهارم و پنجم عوض می‌شد:

می‌ریخت، می‌گسست

می‌کوفت، می‌شکافت

وز هر شکاف، بوی نسیم غریب مرگ

در خانه می‌شتافت

البته نمی‌دانم خواننده شعر، «آیا اجازه دارد» که خود را به جای شاعر بگذارد؟ اگر اجازه داشتم، شاید به جای «بوی نسیم»، «تندباد» می‌گذاشتم و می‌گفتم:

وز هر شکاف، تندباد غریب مرگ

در خانه می‌شتافت

سه سطر آخر این بند را هم حذف می‌کردم چون نقش مؤثری ندارد! و بعد:

دردی گران به جان زمین اوفتاده بود

نبضش به تنگنای دل خاک می‌تپید

در خویش می‌گذاخت

از خویش می‌گریخت...

(دیگر زمین تهی است / بهار را باور کن)

و اما این هم از آن توقعات است که خواننده شعر بخواهد خود را به جای شاعر بگذارد! فریدون مشیری در شعری دیگر، خود، از «مرگ» به عنوان «تندباد» یاد کرده است:

ای غم نهاده بر سر خم، از هراس مرگ

برگ درخت را و زمین را نگاه کن،

این برگ، خاک می‌شود،

این خاک، باز، برگ!

ما نیز چون درخت
 باید که تن دهیم به آن تندباد سخت
 باید به زیر خاک بیابان بریم رخت!
 (کاش از پس صد هزار سال... / از دیار آشتی)

ولی راستی آقای مشیری آیا

آن دستهای کوچک و آن گونه‌های پاک
 از گونه سپیده‌دمان پاکتر کجاست؟
 آن چشمهای روشن و آن خنده‌های مهر
 از خنده «بهار» طربناکتر کجاست؟

...

آن کودکان ناز
 آن دختران شوخ
 آن باغهای سبز
 آن لاله‌های سرخ
 آن بره‌های مست
 آن چهره‌های سوخته از آفتاب...!

...

آوار بغض و غصه اندوه، بی‌امان
 ریزد به جان من

(دیگر زمین تهی است)



... و در شعر «نگاهی، یک جهان فریاد» باز هم زلزله! زلزله رودبار و تصویری
 از نگاهی آتشین چون خنجری خونبار، غوطه‌ور در اشک، مالا مال از شرنگ

درد، همچنان تا جاودان نوید که با نفرین و با خشم، قلب آسمان را سخت می‌کاود:

صدای مهربانِ لای لایت کو؟
لبت کو؟ بوسه‌ات کو؟ گونه‌هایت کو؟
نوازشهای با جان آشنایت کو؟...
— بیا، نور نگاهت را چراغ شامگاهم کن!
بیا آن دستهای گرم را پشت و پناهم کن!
بیا،
در این سیاهی‌ها،
نگاهم کن! نگاهم کن!...

صدا با گریه می‌آمیخت
صدا در گریه می‌آویخت
نه تنها بام و دیوار و در و ایوان،
که گفתי تکیه‌گاهی آهنین بنیان
فرو می‌ریخت

نگاهی یکی جهان فریاد، مالا مال از درد و از بیداد، به دنبال کسی در
آسمان انگار می‌گردید، چیزی از خدا انگار می‌پرسید؟
و تصویر متحرکی از لرزش ویرانگر زمین! زمین، این همتای مادر، که
قرن‌ها، این مردمان ساده را، با همه توش و توان، چون کودکان پرورد؛
ز گندم‌زار و شالیزار سفره‌ها گسترده؛ آبها از چشمه‌ها آورد؛ زمین، آن
تکیه‌گاه، آن جان‌پناه، آن کوه، آن نستوه، آن همتای مادر که در دوران تاریک و
سیاه و تلخ بمباران، در آن جنگ، این سادگان را به دامنش فرامی‌خواند، وقتی
در کنج پستوها، چون پرستوها، پناهی از خدا می‌خواستند، و این مادر، چون

تکیه گاهی کوه بنیان، آهنین بنیان به زیر پایشان می ماند! چه وحشتناک، چه بیرحمانه می لرزد! چه نیرویی به جان او شبیخون زد؟ که با سرگشتگی، از مدار خویش بیرون زد. چه بدهنگام، چه بی آرام می لرزد، چرا این مهربان، نامهربان شد، چه شد کان مهربان اکنون چنین ناهنجار می گوید، می باشد، می پیچد، می لرزد، می لرزد؟ این همتای مادر؟! □

و در شعری دیگر بمب هایی که فرو می ریزند!... و بمب اتمی که پس از انفجارش مانند قارچ عظیم از زمین برمی خیزد و چتر وحشت را بر سر ساکنان کره زمین می گسترد...

این که بالا گرفته در آفاق
نیست فوج کبوتران سپید
رقص فواره های رنگین نیست
این که از دور می شکوفد باز
نیست رؤیای بالهای سپید
در غبار طلایی خورشید!

این هیولا که رفته تا افلاک
چتر وحشت گشوده بر سر خاک
نیست شاخ و گل و شکوفه و برگ
دود و ابر است و خون و آتش و مرگ

(چتر وحشت / بهار را باور کن)

جنگ، بلای خانمان سوزی است که انسان بر انسان روا می دارد. شعر «خوشه اشک» هم نشانی از مرگ انسانیت و مرگ عطوفت و رحم و شفقت

در عهد ما دارد و تحت تأثیر جنگ ویتنام سروده شده است؛ عهد ما،

عهد خودرایی و خودکامی است

عصر خون‌آشامی است!

که درخشنده‌تر از خوشه پروین سپهر

خوشه اشک یتیمان ویتنامی است.

(خوشه اشک / بهار را باور کن)

در شعر «یک گل بهار نیست» باز هم، غم و غصه و نابودی حاصل از جنگ
و خونریزی!

وقتی که لوله‌های بلند توپ

در چارسوی گیتی

در استار شاخه و برگ درختهاست

این قمری غریب

روی کدام شاخه بخواند!

(یک گل بهار نیست / از خاموشی)

در شعر «چتر وحشت» نیز باز سخن از جنگ است:

دیرگامی است در فضای جهان

آتشین تیرها صدا کرده

دست سوداگران وحشت و مرگ

هر طرف آتشی به پا کرده

باغ را دست بی‌حیای ستم

از نشاط و صفا جدا کرده

(چتر وحشت / بهار را باور کن)

مشیری هم مثل خیلی‌ها دلش به حال باغ می‌سوزد:

آه دیگر در این گسیخته باغ

شور افسونگر بهاران نیست

پر خونین به شاخساران هست

برگ رنگین به شاخساران نیست

(چتر وحشت)

باری «دست بی‌حیای ستم» سینه صبح را می‌شکافد، باغ و آسمان را
می‌لرزاند و خواب ناز کیوتران را می‌آشوبد:

سرب داغی به سینه‌هاشان ریخت

ورد گنجشکهای مست گسست

عکس گل در بلور چشمه شکست

پر خونین به شاخه‌ها آویخت

مرغکان رمیده - خواب‌آلود -

پر گشودند در هوای کبود

در غبار طلایی خورشید

ناگهان: صد هزار بال سپید

چون گلی در فضای صبح شکفت

وز طنین گلوله‌های دگر

همچو ابری به سوی دشت گریخت

... ما همان مرغکان بی‌گنهم
خانه و آشیان را کرده!

این خانه و آشیان شاید به تعبیری نشانهٔ اصل بشر باشد. جنگل، کوه، غار.
و به قول مولوی:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
مشیری می‌گوید:

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد
به کوه خواهد زد
به غار خواهد رفت

(کوچ / بهار را باور کن)

در شعر «کوچ» نیز شکوهٔ شاعر و ناله‌اش باز از جنگ است. بیداد را
می‌بیند، فریاد را می‌شنود. صدای تیر و صدای ناله‌های پی‌گیر و...

برق اسلحه خورشید را خجل کرده است!

(کوچ / بهار را باور کن)

صدای ضجهٔ خونین کودک عدنی! [ضجهٔ خونین، احساس انزجار را به
خوبی منتقل می‌کند] و بانگ مرتعش مادر ویتنامی! [و بانگی که از شدت رنج

و استیصال می لرزد، دل را به درد می آورد]... و برای آنکه مخاطب شعر گمان نکند که مرگ فقط از آن همسایه است، و گمان نکند که جنگ گرد بام و در او نخواهد گشت، و برای آنکه احساس رنج و غصه اش از سر بی دردی نباشد، خود او را وارد ماجرا می کند، تا بداند که...

... چند روز دگر نیز نوبت من و توست

که یا به ماتم فرزند خویش بشینیم

و یا به کشتن فرزند خلق برخیزیم

و یا به کوه،

به جنگل،

به غار،

بگریزیم!

(کوچ / بهار را باور کن)

شاعر گلوی خشک می شود، بغضش می ترکد و اشک می ریزد: برای «خانه های خراب»، «کومه های خموش»، «دشتهای به آتش کشیده متروک»، برای «چشمه های گرسنه»، «دسته های دراز» و «دهان باز»، برای «نعش کودک دهقان میان شالیزار»، برای این همه «قساوت و ظلم»، برای «بانگ فرزندان مادر مرده»، برای «این خلق عالم که دندان بر جگر، پیداد را بردباری می کنند» و برای آنکه:

... کشتار بی دریغ حریف،

برای خاطر صلح است و حفظ آزادی!

...

بیا به حال بشر هایه های گریه کنیم

...

صدای غرش تیری دهد جواب مرا
به کوه خواهد زد
به غار خواهد رفت
بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد

(کوچ / بهار را باور کن)

واژه «صدا» به معنی «پژواک» در اینجا درست (یا بهتر بگوییم به معنی اصلی) به کار رفته است. «صدا» در زبان عربی «بازتاب صوت» است. وقتی که ما «صوت» و «بازتابش» را از زبان عربی قرض کردیم، تا مدت‌ها واژه‌های «صوت» و «صدا» را به همان معنی اصلی‌شان به کار می‌بردیم. نمونه‌های شعر قدیم هم این را ثابت می‌کند. حافظ می‌گوید:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
ملای رومی هم گفته است:

این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

معمولاً در شعر امروز واژه «صدا» را به معنی «صوت» و به جای «آوا» یا «ندا» به کار می‌برند. البته نمی‌خواهم به شیوه «نقطی»‌ها با زبان برخورد کنم. چون خوب می‌دانم که وقتی زبان در طول زمان متحول شود، واژگان آن هم متحول می‌شود، و شعر، خصوصاً شعر امروز فارسی که اصولاً باید بازتاب زبان غیرمتکلف باشد، متحول می‌شود. قصدم این است که بگوییم که شاعر در آغاز این شعر فریادی را سر داده است که:

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد
 به کوه خواهد زد
 به غار خواهد رفت

فریاد در زیر گنبد آسمان می پیچد. و تا پیچیدن آن فریاد، شاعر آنقدر فرصت داشته است که به بیان رنجها پردازد، با پدر درد دل کند، به رادیو گوش دهد می گوید که:

... و چند دهکده دوست را هواپیما
 به جای خانه دشمن گلوله باران کرد...

و فریاد او با صدای غرّش تیری به سایش برمی گردد و جواب او را می دهد که:
 به کوه خواهد زد!...، به کوه خواهد زد!...، به کوه خواهد زد!...

شعر «با تمام اشکهایم» (مجموعه از خاموشی) نیز از همین درد سخن می گوید:

ای نگهبانان آزادی!
 نگهداران صلح!

...

بشنوید این وایِ مادرهای جان آزرده است
 کاندترین شبهای وحشت سوگواری می کنند

[سوگواری مادران چندصد کودک که در لبنان بر اثر بمباران مدرسه کشته شده‌اند!]

شرم‌تان باد ای خداوندان قدرت،
بس کنید!
بس کنید از این همه ظلم و قساوت
بس کنید!

...

با تمام اشکهایم، باز - نومیدانه - خواهش می‌کنم:
بس کنید!
بس کنید!

(با تمام اشکهایم / از خاموشی)



فریدون مشیری با پرسشهای معصومانه‌اش بغض در گلوئی مخاطبان
شعرش می‌آورد؛ مثلاً می‌پرسد:

آیا اجازه دارم،
از پای این حصار
در رنگ آن شکوفه شاداب بنگرم؟
وز لای این مشبک خونین خار خار
- این سیم خاردار -
یک جرعه آب چشمه بنوشم!

(در آن جهان خوب / گزینه اشعار)

یا مثلاً از ستاره می پرسد: تو شعر می دانی؟ تو هیچ می بینی؟ تو هیچ می گری؟

بگو،

صدای من به کسی می رسد در آن سوی شب؟

بگو که نبض کسی می زند در آن بالا؟

[ستاره می لرزد]

... بگو، مگر تو بگویی

در این رواق ملال

کسی چو من به نماز شکایت استاده است؟

(نماز شکایت / بهار را باور کن)

... ستاره می لرزد، ستاره می میرد...

شاعر به ستاره روح داده است، تشخیص داده است. برای ستاره درد دل

می کند: ستاره می لرزد، ستاره می میرد، ستاره غروب می کند...

شعر «نماز شکایت» مرا به یاد شعر مرحوم اخوان ثالث (م. امید)

می اندازد که می گوید:

قاصدک! هان چه خبر آوردی؟

از کجا، وز که خبر آوردی

خوش خبر باشی، اما، اما

گرد بام و درِ من

بی ثمر می گردی

مشیری به ستاره می‌گوید:

مرا مصاحب گنجشکهای شاد مبین
مرا معاشر گلبرگهای یاس مدان
که من، تمامی شب
در آن کرانه دور
میان جنگل آتش
میان چشمه خون
به زیر بال هیولای مرگ زیسته‌ام
و تا سپیده صبح
به سرنوشت سیاه بشر گریسته‌ام

مرحوم اخوان ثالث، خطاب به قاصدک می‌گوید:

انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری،
برو آنجا که بود چشمی و گوشه‌ای با کس
برو آنجا که تو را منتظرند
قاصدک!
در دل من، همه کورند و کردند.
دست بردار از این در وطن خویش غریب
قاصدک تجربه‌های همه تلخ
با دلم می‌گوید
که دروغی تو، دروغ
که فریبی تو، فریب

مرحوم اخوان ثالث قاصدک را می‌راند. قاصدک خودش به سروقت او آمده است. او انتظار آمدن قاصدک را نمی‌کشیده است. ولی مشیری، خود، ستاره را صدا می‌زند. خود او به سروقت ستاره می‌رود. شعر مشیری از شعر «م. امید» پرامیدتر است! قاصدک و گردیدن بی‌ثمرش گردِ بام و درِ «م. امید» در نظرش پوچ و بی‌معنی است. وقتی قاصدک می‌رود، او یادش می‌افتد که می‌شد از قاصدک به هر حال خبری از جایی گرفت! قاصدک را صدا می‌زند:

قاصدک! هان، ولی... آخر... ای وای!

[قاصدک رفته است]

با توام، آی، کجا رفتی؟، آی...

راستی، آیا جایی خبری هست هنوز؟!

مانده خاکستر گرمی، جایی؟

در اجاقی - طمع شعله نمی‌بندم - خردک شرری هست هنوز؟

قاصدک می‌رود، رفتنش شاید از «رنجش» باشد. ولی ستاره مخاطب مشیری، اگر می‌لرزد، اگر می‌سوزد، اگر می‌میرد به خاطر «رنج» است. «م. امید» با ناامیدی می‌گوید:

قاصدک!

ابره‌ای همه عالم شب و روز

در دلم می‌گیرند

مشیری می‌گوید:

و من تکیده و غمگین به راه می‌افتم
و آفتاب همانگونه سرکش و مغرور
به انهدام جهان خراب می‌نگرد!



... و اما شعر «سرود گل» از همین مجموعه، که مطلع آن حُسن آغاز:

با همین دیدگان اشک‌آلود
از همین روزن گشوده به دود
به پرستو، به گل، به سبزه درود
به شکوفه، به صبحدم، به نسیم
به بهاری که می‌رسد از راه
چند روز دگر به ساز و سرود

و بخش پایانی آن حسن ختام این گفتار است:

شاید ای خستگان وحشت دشت
شاید ای ماندگان ظلمت شب
در بهاری که می‌رسد از راه
گلی خورشید آرزوهایمان
سر زد از لای ابرهای حسود
شاید اکنون کبوتران امید
بال در بال آمدند فرود
پیش پای سحر بیفشان گل

سر راه صبا بسوزان عود
به پرستو، به گل، به سبزه، درود!

(سرود گل / بهار را باور کن)



مرگ خوبی‌ها و انسانیت

ما که می‌خواستیم خلق جهان
دوست باشند جاودان با هم
ما که می‌خواستیم نیکی و مهر
حکم رانند در جهان با هم
شوربختی نگر که در همه عمر
خود نبودیم مهربان با هم!

(از ما با گذشت یاد کنید / گزینۀ اشعار)

یکی از بن‌مایه‌های مهم شعر فریدون مشیری «انسانیت» است. در روزگار
مرگ انسانیت، او می‌کوشد که تمام توان و ذوق شاعری خود را به کار گیرد تا
اعجاز محبت را بنمایاند و خوبیها و مهربانیها را رواج دهد.

روزگاری است که خوبی خفته است
و بدی بیدار است

(خوشۀ اشک / بهار را باور کن)

چه پیش آمد؟ چه پیش آمد؟
که آن گلهای خوبی ناگهان پژمرد

محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و با خود برد
 کجا باور کنند آن روزگاران را
 برای کودکان سوگند باید خورد

(نخجیر / از خاموشی)

وقتی در ذهن خود مروری به شعر فارسی از گذشته تا به امروز می‌کنیم،
 می‌بینیم که در هر زمانی یکی از انگیزه‌های سرودن شعر، مرگ خوبی‌ها و
 مرگ انسانیت بوده است و ادبیات فارسی، خاصه شعر، سرشار از فریاد علیه
 نامردمی‌ها و ناسپاسی‌ها، بدی‌ها و دشمنی‌ها بوده است!

من بر آنم که در این دنیا
 خوب بودن «به خدا» سهل‌ترین کار است

(رنج / از خاموشی)

لفظ «به خدا» صمیمیتی را نشان می‌دهد! «به خدا» قسم نیست، بلکه فقط
 نقش عاطفی و تأکیدی دارد. همان‌طور که در زبان عمومی و گفتار روزمره هم
 می‌گوییم «به خدا»!

خوب بودن «به خدا» سهل‌ترین کار است
 و نمی‌دانم،

که چرا انسان،

تا این حد،

با خوبی،

بیگانه است!

و همین درد مرا سخت می‌آزارد!

(رنج / از خاموشی)

هرچند فریدون مشیری گهگاه به صورتی کاملاً طبیعی از واژه‌های عامیانه استفاده کرده است، ولی انصافاً عوامانه سخن نگفته است. مثلاً در شعر «فریاد» (مجموعه از خاموشی) می‌گوید:

من به‌تنگ آمده‌ام از همه چیز
 بگذارید «هوار»ی بزنم:
 — آی...!
 با شما هستم،
 این درها را باز کنید!

و در شعر «اشکی در گذرگاه تاریخ» (مجموعه بهار را باورکن) می‌گوید:

بعد، دنیا «هی» پر از آدم شد و این آسیاب
 گشت و گشت...

البته «هی» در شعر فارسی بارها آمده است. گاهی همان «ای» است با تأکید بیشتر. مثلاً مولوی می‌گوید:

عشق برید کیسه‌ام گفتم «هی» چه می‌کنی گفت تو را نه بس بود مخزن بی‌کران من؟
 و نیز می‌گوید:

یار من است او «هی» مبریدش جان من است او «هی» مزیندش

و قآآنی «هی» را به معنی مدام آورده است:

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
من «هی» خورم شراب و شما «هی» بیاورید

همین شعر «اشکی در گذرگاه تاریخ» چنین شروع می شود:

از همان روزی که دست حضرت قایل
گشت آلوده به خون حضرت هایل

این دو سطر می توانست نباشد و شعر از اینجا آغاز شود که:

از همان روزی که فرزندان «آدم»
زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید
آدمیت مُرد!
گرچه آدم زنده بود

و چه تلخ است این حقیقت که:

قرن ما
روزگار مرگ انسانیت است
سینه دنیا ز خویها تهی است
صحبت از آزادگی، پاکی، مروت، ابلهی است

...

وای جنگل را بیابان می‌کنند!
دست خون‌آلود را در پیش چشم خلق پنهان می‌کنند

من که از پژمردن یک شاخه گل
از نگاه ساکت یک کودک بیمار
از فغان یک قناری در قفس

[توالی ق و ف آواز قناری را به گوش می‌آورد]

از غم یک مرد در زنجیر
— حتی قاتلی بر دار —
اشک در چشمان و بغض در گلوست
وندرین ایام، زهرم در پیاله، اشک و خونم در سبوست
مرگ او را از کجا باور کنم؟

[مرگ «او» یعنی مرگ انسانیت. با این ضمیر «او» به «انسانیت» نوعی
تجسم و تشخیص داده شده است.] به هر حال هر بار که این چند سطر را
خوانده‌ام — در نقش یک مخاطب، درست مثل خود شاعر احساس کرده‌ام که
«اشک در چشمان و بغض در گلوست!»



شعر «کدام غبار» باز مرثیه‌ای است برای انسانیت. از اجتماعی سخن
می‌گوید که از بره‌ها گرگ می‌سازد... کودکان،

این جوانه‌های باغ زندگی
این شکوفه‌های عشق

از سموم وحشی کدام شوره زار
رفته رفته خار می شوند
این کبوتران برج دوستی
از غبار جادوی کدام کهکشان
گرگهای هار می شوند؟!

(کدام غبار / بهار را باور کن)

بعدها، در شعر نغز و پرمغز «گرگ» که واقعاً از ممتازترین سروده های
اوست و رنگی عرفانی دارد، شاعر از گرگ نفس سخن می گوید. گرگ
خیره سری در نهاد بشر پنهان است، که زور بازو چاره آن گرگ نیست! و هرکه
با این گرگ مدارا کند، خلق و خوی گرگ می یابد. ولی اگر بتواند گلوی این
گرگ را بیچاند و او را در اندازد به خاک، رفته رفته می شود انسان پاک:
«... قصابی گوسپندی خیه شده را نذر خانقاه کرده بود، درویشان چند روز
بود چیزی به کار نبرده بودند، گرسنگی غالب بود. چون بر سر سفره نشستند،
ابوسعید گفت:

دست از این طعام بدارید، که مردار است!...

... قصاب به پای شیخ افتاد و پوزشها خواست. مریدان شیخ را گفتند:

از کجا دانستی که مردار است؟

ابوسعید گفت:

سگ نفس عظیم رغبت می کرد...!»!

(خلاصه شده از اسرار التوحید)

گفت دانایی که گرگی خیره سر	هست پنهان در نهاد هر بشر!
لاجرم جاری است پیکاری سترگ	روز و شب مابین این انسان و گرگ
زور بازو چاره این گرگ نیست	صاحب اندیشه داند چاره چیست

ای بسا انسان رنجور پریش	سخت پیچیده گلوی گرگ خویش
وی بسا زورآفرین مرد دلیر	هست در چنگال گرگ خود اسیر
هرکه گرگش را در اندازد به خاک	رفته رفته می‌شود انسان پاک
و آنکه از گرگش خورد مردم شکست	گرچه انسان می‌نماید، گرگ هست
و آن که با گرگش مدارا می‌کند	خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند

در جوانی جان گرگت را بگیر	وای اگر این گرگ گردد با تو پیر
روز پیری گر که باشی همچو شیر	ناتوانی در مصاف گرگ پیر
مردمان گر یکدگر را می‌درند	گرگهایشان ره‌نما و ره‌برند
این که انسان هست این‌سان دردمند	گرگها فرمانروایی می‌کنند
و آن ستمکاران که با هم محرم‌اند	گرگهایشان آشنایان هم‌اند
گرگها همراه و انسانها غریب	با که باید گفت این حال عجیب؟! (گرگ / از دیار آشتی)

این درونمایه انسانگری (یا اومانیزم) در شعرهای همه دوره‌های شاعری
فریدون مشیری وجود دارد. شعر مشیری شعری متعهد است.

□

در «تماشاخانه دنیا»، تصویری زشت و زیبا از جهان به دست می‌دهد. او
زندگی را با عشق یکسان می‌داند:

چهره‌آرای جهان

نقش‌آفرین عشق و مرگ

صحنه‌ها را کارگردان است

و عشق را هستی‌بخش روح کاینات می‌خواند.

جهان یک صحنه نمایش است. هر روز با نسیم صبحگاهی پرده بالا می‌رود؛ زیبایی‌های این صحنه، بازی پروانه‌هاست در سوسنستانی سراسر عطر و رنگ؛ نوشداروی آب پای کشتزار و ساغرافشانی تاک!
و زشتی‌های طاقت‌سوز این صحنه: خشم دریا، لرزه سنگین بر اندام زمین، زلزله، بال خونین کبوتر زیر چنگال عقاب، گردن آهو به دندان پلنگ... و زشتیها و وقایع تیره و تار تاریخ تمدن! چهره انسان محروم از عدالت، دادخواه بیگناه!

گرچه می‌خوانم: مسیحا را کسی با میخ، روی دار کوبیده است
گرچه از دژخیم او بی‌رحم‌تر هم، دیده ناباورم دیده است
گرچه صدها صد هزاران آدمی را
کوره‌های شوم انسان‌سوز، بلعیده است
باز

حتی کشتن یک مرغ، با دست بشر
در باورم آسان نگنجیده است!
کشتن انسان به تیر و تیغ انسانی دگر؟
آه، این نه آسان است!
دیگر این بیداد، کار صحنه‌آرا نیست
حکم قانون حیات و کار دنیا نیست
پهنه این صحنه را، زشتی چنان در خود فرو برده
که دیگر بازی پروانه‌ها هم
هیچ زیبا نیست

...

تا فرو افتادن این پرده
چشم جان من

از تماشا رویگردان است...

گریان است

(در تماشاخانه / از دیار آشتی)

و مشیری نیز چونان همه، در انتظار کسی است که بیاید درخت، زمین، آب و
آفتاب را قسمت کند و بی عدالتی را از میان بردارد:

در سایه‌زار پهنه این خیمه کبود

خوش بود، اگر درخت، زمین، آب، آفتاب

مال کسی نبود

یا خوبتر بگویم؟

مال تمام مردم دنیا بود

(در آن جهان خوب / گزیده اشعار)



و در شعر «فریادهای سوخته»، «هر کودکی که به دنیا می‌آید، حامل برات
امیدی است که شاید نجات بشریت به دست او باشد» (تاگور):

ای کودک نیامده،

ای آرزوی دور

کی چهره می‌نمایی؟

ای نور مبهمی که نمی‌بینمت درست

کی پرده می‌گشایی؟

امروز دست‌گیر، که فردا،

از دست رفته است،

انسان خسته‌ای که نجاتش به دست توست!

(فریادهای سوخته / از خاموشی)



پنجرہ، دیوار، ...

در محیط تنگ و بسته اتاق، پنجره تنها روزن امید است. می توان از پنجره بیرون را تماشا کرد. با قلب کوچمه، با شهر، با مردم و با رنجها و شادی هاشان... با درخت و پرندۀ آشنا شد، با نسیم، با ستاره، با مهر، با ماه. پنجره شوق رهایی را به جانِ انسانِ افتاده در بند می افکند و میل پرواز را در دستهای همواره بسته اش زنده می کند. در شعر «پنجره»، شاعر پنجره را به چشم انسان تشبیه می کند که با آن می توان تا آنجا که وسعت ذهن اجازه می دهد، جهان هستی را تماشا کرد:

تو دروازه مهر و ماهی

تو مانند چشمی

که دارد به راهی نگاهی

گاه پنجره را چون دهانی می بیند:

تو همچون دهانی، که گاهی

رساند به من مژده دلخواهی.

پنجره نشانه هشیاری است، باید پنجره حواس را به سوی جهان بیرون از خود گشود، و پنجره، نماد تفکر و تعقل است. نماد اندیشه است. به نیروی اندیشه می توان از بند «تن»، از این محفظه تنگ و بسته «من» خلاص شد، می توان پرواز کرد. پنجره نماد دانش و معرفت است. شاید هم پنجره همان قوه نازک خیالی شاعر و نماد ذوق و طبع شاعری او باشد، اصلاً شاید همان شعر او باشد که شاعر به آن تشخص می دهد، او را مخاطب خود می کند و می گوید:

تو تنها دری هستی، ای همزبان قدیمی
 که در زندگی بر رخم باز بوده است!
 تو بودی و لبخند مهر تو، گر روشنایی
 به رویم نگاهی گشوده است!

□

مرا با درخت و پرند

نسیم و ستاره،

تو پیوند دادی.

تو شوق رهایی

به این جان افتاده در بند، دادی.

□

تو آغوش همواره بازی

بر این دست همواره بسته

تو نیروی پرواز و آواز من، بر فرازی

ز من ناگسته

...

تو دروازه مهر و ماهی!
تو مانند چشمی،
که دارد به راهی نگاهی.

...

تو با قلب کوچه
تو با شهر، مردم،
تو با زندگی همنفس، همنوایی
تو با رنج آنها
که این سوی درهای بسته
به سر می‌برند آشنایی

پنجره، این همزبان قدیمی، پیام‌آور روشنایی است، و روشنایی نماد بوی
خوش آشنایی است و بوی خوش آشنایی مژده وصل است، مژده رسیدن به
آرمان‌رهایی است. و شاعر می‌خواهد با مژده وصل از سر جان برخیزد:

من اینک کنار تو در انتظارم
چراغ‌امیدی فواراه دارم
گر آن مژده - ای همزبان قدیمی -
به من دررسانی
به جان تو،
جان می‌دهم مژدگانی

(پنجره / از دیار آتش)

بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن
بر آسمان پیاش شراب نگاه را

بگذار از دریچه چشم تو بنگرم
لبخند ماه را

(دریچه / ابر و کوچه)

باز کن پنجره‌ها را که نسیم
روز میلاد اقاقتی‌ها را
جشن می‌گیرد
و بهار
روی هر شاخه کنار هر برگ
شمع روشن کرده است

[ظاهراً غنچه‌ها و شکوفه‌ها به لحاظ شباهت‌شان به زبانه آتش به شمع
تشبیه شده‌اند.]

...

حالیا معجزه باران را باور کن...
باز کن پنجره‌ها را و

بهاران را باور کن

(بهار را باور کن)

و نیز پنجره حداقل فضایی است که انسان را از پشت درهای بسته با دنیای
خارج مربوط می‌سازد:

همه درهای رهایی بسته است
تا گشایی به نسیم سخنی، پنجره‌ای را

بسرای، بسرای

(دلاویزترین / مروارید مهر)

و در شعری دیگر شاعر به آلبوم عکس نگاه می‌کند: عکسهای قدیمی رنگ و رو رفته از یاران و خویشان که بسیاری از آنان چشم از جهان پوشیده‌اند! هر یک از صفحات آلبوم در چشم او به صورت دیواری جلوه می‌کند و هر عکس چون پنجره‌ای است در آن دیوار! و هر پنجره رخساری را نمایان می‌سازد، خاک خورده، رنگ مرده! رخساری با چشمان بی تفاوت و پر از ملال، و لبخندی حاکی از نیستی و زوال. گویی طراوت نگاه و لبخند، پس از مرگ انسان حتی از تصویر او هم زدوده می‌شود... با خود می‌اندیشد که روح صاحب هر عکس لابد از همین پنجره، چون پرنده‌ای بی خیال، از عالم هستی گسسته و به جهان دیگر، به آن فضای تهی، به خیال پیوسته!... و عکسی از مادر بیمار... این آخرین عکس او بود و آخرین سند نمود او در این جهان... پس از این عکس بود که روحش از پنجره همین عکس به آسمان تا جاودان تهی پرواز کرد. یکی از شاعران سبک هندی که نامش را نمی‌دانم، گفته است:

ما برفتیم و عکس ما ماند گردش روزگار برعکس است!

شاعر می‌پرسد: من از کدام پنجره پرواز می‌کنم؟

در پیش چشم خسته من دفتری گشود
کز سالهای پیش
چندین هزار عکس در آن یادگار بود

[چندین هزار عکس، مسلماً اغراق است ولی گویی شاعر هزار سال

زیسته و هزاران کس را از دست داده است، احساس تنهایی و غربت می‌کند و شاید: یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم! |

تصویر رنگ‌مردۀ از یاد رفته‌ها
رخسار خاک خورده در خاک خفته‌ها
چشمان بی‌تفاوت‌شان چشمۀ ملال
لبهای بی‌تبسم‌شان قصۀ زوال
بگسته از وجود
پیوسته با خیال

□

هر صفحه پیش چشم دیوار می‌نمود
متروک و غم‌گرفته و بیمار
هر عکس چون دریچه به دیوار.

□

انگار

آن چشمهای خاموش

آن چهره‌های مات

همراه قصه‌هاشان

از آن دریچه‌ها

پرواز کرده‌اند

در موج گردباد کبود و بنفش مرگ

راهی در آن فضای تهی باز کرده‌اند

□

پای دریچه‌ای

چشمم به چشم مادر بیمارم افتاد

— یادش بخیر باد —

او از همین دریچه به آفاق پرگشود
رفت آنچنان که هیچ نیامد دگر فرود

□

ای آسمان تیره تا جاودان تهی!
من از کدام پنجره پرواز می‌کنم
وز ظلمت فشرده این روزگار تلخ
سوی کدام روزنه ره باز می‌کنم

(دیوار / بهار را باور کن)

□

امید، همت، تلاش

بسیاری از شعرهای فریدون مشیری پیام امید است. در شام سیاه نومیدها
فروغ سحرگاهان را یادآوری می‌کند. در خارزار دشمنیها از گل دوستی سخن
می‌گوید و در بیابان دردمندیها درخشش گل‌های امید را نوید می‌دهد.

حالیا چشم دلم بر همه چیز
کند از روزن امید نگاه
چه شکوهی است در این کلبه تنگ!
چه فروغی است در این شام سیاه
(آغوش امید / تشنه طوفان)

همیشه در پس هر ابر آفتابی هست
همیشه آن سوی دیوارها نومیدی،
امید هست و افق‌های بیکران روشن
(آن سوی دیوارهای نومیدی / از دیار آشتی)

با سحر همسفرم رو به چمنزار امید
یعنی آنجا که تو می‌تابی و دنیا سحر است
(روح سحر / از دیار آشتی)

رو خار غم از دل بکن ای دوست که امروز
 هنگام درخشیدن گل‌های امید است
 (نوروز و نرگس / از دیار آشتی)

امید توست که در خارزار، کوه، کویر
 اگر بخواهد صد باغ ارغوان دارد
 (بگو به آنکه دل از بار غم گران دارد / از دیار آشتی)

ناگاه می‌دمد سر راهم ستاره‌ای
 می‌گویم امید که: آینده روشن است

(همزیان / تشنه طوفان)

دیرزمانی است این غریق، دریغا
 سخت فسرده است و دل به مرگ سپرده است
 در تو، شگفتا، هنوز در دل گرداب
 ذره‌ای از گرمی امید نمرده است!
 (غریق / از دیار آشتی)

من این را تیک می‌دانم که شب را ساعتی دیگر
 فروزان آفتابی هست چون لبخند گل پیروز
 (آفتاب و گل / گزیده اشعار)

حتی از پشه، این حشره موزی و مزاحم درس امید به زندگی و
 آزادی پرستی می‌آموزد. ببینید چه تصویرسازی زنده‌ای از تلاش پشه برای

رهایی از دام هلاک به دست می دهد! پشه ای که در استکانی فرود می آید تا آنچه از شهد و شکر وامانده است بنوشد و کودکی از سر شیطنت دهان استکان را با دستش بسته:

پشه دیگر طعمه اش را لب نزد
جست تا از دام کودک وارهد
خشک لب، می گشت، حیران، راه جو
زیر و بالا، بسته هر سو، راه او
روزی می جست در دیوار و در
تا به آزادی رسد بار دگر
هرچه بر جهد و تکاپو می فزود
راه بیرون رفتن از چاهش نبود
آنقدر کوبید بر دیوار سر
تا فرو افتاد خونین بال و پر
جان گرامی بود و آن نعمت لذیذ
لیک آزادی گرامی تر، عزیز

(آزادگی / از دیار آشتی)

از فریادی که فرزند می زند،

بابا بیا بیا!

گل کرده لوبیا!

و از لبخند او درس می گیرد:

لبخند کودکانه او درس می دهد:
 کاین خاک خارپرور باران ندیده را
 با آستین برزده آباد می کنند!
 از ریشه می زنند علفهای هرزه را
 آنگاه،
 با قطره های گرم عرق، باغهای سبز،
 بنیاد می کنند

(طومار و تلاش / بهار را باور کن)

درس تلاش، کوشش و غیرت می دهد. بیایید کمر همت ببندیم،
 دستهامان را به هم پیوندیم:

و چه نیروی شگفت انگیزی است
 دستهایی که به هم پیوسته است!

بیایید جان هایمان را به هم پیوندیم، پیمان عشق ببندیم، بسوزیم، بسازیم
 و آباد کنیم:

از دل و دیده، گرمی تر هم
 آیا هست؟

— دست!

آری، ز دل و دیده گرمی تر:

دست!

زین همه گوهر پیدا و نهان در تن و جان

بی‌گمان دست گرانقدرتر است.

هرچه حاصل کنی از دنیا

دست‌آورد است؛

هرچه اسباب جهان باشد، در روی زمین،

دست دارد همه را زیر نگین!

سلطنت را که شنیده است چنین؟! □

شرف دست همین بس که نوشتن با اوست!

خوشترین مایهٔ دلبستگی من با اوست.

در فروخته‌ترین دشواری،

در گرانبارترین نومیدی،

بارها بر سر خود بانگ زدم:

— هیچت ار نیست مخور خون جگر،

دست که هست!

بیستون را یاد آر،

دست‌های را بسیار به کار،

کوه را چون پر کاه از سر راحت بردار! □

وہ چه نیروی شگفت‌انگیزی است،

دست‌هایی که به هم پیوسته است!

به یقین هر که به هر جای، درآید از پای

دست‌هایش بسته است! □

دست در دست کسی،

یعنی: پیوند دو جان!

دست در دست کسی

یعنی: پیمان دو عشق!

دست در دست کسی داری اگر،

دانی، دست،

چه سخنها که بیان می‌کند از دوست به دوست؛

لحظه‌ای چند که از دست طیب،

گرمی مهر به پیشانی بیمار رسد؛

نوشداروی شفابخش تو از داروی اوست!

□

چون به رقص آیی و سرمست برافشانی دست،

پرچم شادی و شوق است که افراشته‌ای!

لشکر غم خورد از پرچم دست تو شکست!

□

دست، گنجینه مهر و هنر است:

خواه بر پرده ساز،

خواه در گردن دوست،

خواه بر چهره نقش،

خواه بر دنده چرخ

خواه بر دسته داس

خواه دریاری نابینائی،

خواه در ساختن فردائی!

□

آنچه آتش به دلم می‌زند، اینک، مردم

سرنوشت بشر است.

داده با تلخی غمهای دگر دست به هم!

بار این درد و دریغ است که ما
تیرهامان به هدف نیک رسیده است، ولی
دستهامان، نرسیده است به هم!
(دستهامان نرسیده است به هم / از دیار آشتی)



موسیقی کلام

فریدون مشیری از بزرگان علم و ادب و هنر با احترام یاد می‌کند، از فردوسی، سعدی، حافظ، خیام، نظامی در کتاب «با پنج سخن سرا» و از امیرکبیر، کمال‌الملک، بوعلی سینا، در کتابهای دیگر، درباره بوعلی سینا در آغاز می‌گوید:

حجة الحق، شرف‌الملک، امام‌الحکما

هرچه خواهند، بخوانند و بنامند تو را

تو، همان نادره‌دانی جهان

بوعلی سینایی

...

تو طیب همه علت‌هایی

(می‌توانستی کاش تیشه بر ریشه نادانی زد / از دیار آستی)

آواهای [آ] (حرف آ) در شعر بالا که در «خواهند»، «بخوانند»، «بنامند»، «تو را»، «همان»، «نادره‌دانا»، «جهان»، «سینا»، «علتها»، ... قلّه هجا قرار گرفته‌اند در توصیف مرد بزرگی چون بوعلی سینا عظمت و ابهت مقام او را متجلی می‌کند، این واژه‌ها که شاید به طور غیرعمدی انتخاب شده باشند،

مکنونات شاعر و احساس احترام آمیز او را نسبت به «حجت الحق، شرف الملک، امام الحکما، بوعلی سینا» می نمایاند. شاعر بوعلی سینا را خود عشق می داند زیرا عشق سرچشمه معرفت است، می گوید:

گوهری «در صدف کون و مکان» یکتایی!

حافظ در مقام عشق می گوید: «گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است» و مشیری می گوید اگر در صدف کون و مکان بتوان گوهر دانش و آگاهی را یافت بی گمان این گوهر یگانه، بوعلی سیناست.

... جان مشتاق تو در بوتۀ دانش چه کشید

تا در آن این همه خورشید دمید

این شعر تلمیحی است از شعر خود بوعلی سینا که می گوید: «اندر دل من هزار خورشید بتافت». و «بوتۀ دانش»، «بوتۀ علم رسمی» است، «قیل و قال مدرسه» است. و «علم رسمی سربسر قیل است و قال، نه از آن کیفیتی حاصل نه حال». در بوتۀ علم رسمی است که حکیم بزرگوار، افلاطون وار به علم غیررسمی، به علم عاشقی رسید و در دل او نور هزار خورشید، که اشاره به معرفت و حقیقت مطلق است، تایید.

آنچه جان مشتاق بوعلی سینا در بوتۀ دانش کشید، اشاره به جهل کوتاه نظران زمانه اش نیز دارد:

خیل کوتاه نظران تیشه تکفیر به دست

تا تو را بلکه توانند شکست!

و عالم از بنا و بنیادِ عالم تا کنون، همیشه رنج کشیده است، آزار دیده است و
مورد حسادت بوده است. به قول رشید و طواط:

فریاد از این جهان که خردمند را از آن قسمت به جز نوائب و حرمان نمی‌رسد

در شعر «می‌توانستی کاش تیشه بر ریشه نادانی زد»، مشیری خطاب به
بوعلی سینا می‌گوید:

همه دردشناسانِ کهن
در پی چارهٔ بیماری تن،
سرگردان

تو رسیدی از راه،
راه برای به گرفتاری جان!
رفتی اندر پی درمان روان
تو نشان هیجانها
تو زبان ضربانها را می‌دانستی!
چارهٔ هر توانستن را،
می‌توانستی.

و این اشاره‌ای است به حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک، آنگونه که
مولوی در دفتر اول مثنوی گفته است:

رنجش از صفر او از سودا نبود بوی هر میزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کوزار دل است تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

طیب الهی در این حکایت به روایتی ابن سینا بوده است که نبض کنیزک را در دست گرفت و با گفتن نام شهرها و اشخاص، از روی ضربان نبض و هیجان بیمار دانست که این مرض، «عشق» است:

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست

...

با حکیم او قصه ها می گفت فاش از مقام و خواجگان و شهر و باش
نبض او بر حال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند

...

علت عاشق ز علتها جداست عشق اسطربلاب اسرار خداست

مشیری می گوید:

ای خوش آنان که به تاریکی دوران حیات،

جان همواره فروزان تو را یافته اند،

هم اشارات تو را راهگشا یافته اند!

هم ز قانون تو همواره شفا یافته اند!

تو طیب همه علت هایی

تو همان نادره دانای جهان

بوعلی سینایی.

در همین شعر وقتی از حیرت بوعلی سینا از لطف و شکوه سرافرده موسیقی سخن می گوید، تعریفی از موسیقی به دست می دهد. برای آنکه

دنبالهٔ سخنم را بگویم لازم است که این تعریف با صدای بلند خوانده شود:

این هنر، این گوهر
این دلاویزترین حاصل احساس بشر
این گشایندهٔ درها به جهانهای دگر
این فروزندهٔ شوق
این فزایندهٔ شور
این گرانمایه‌ترین قوتِ روان،
قوتِ جان،
این رهاننده ز تاریکی خاک،
این بوارنده به اوج افلاک،
با توای مرد چه کرد؟!

آیا وزن موسیقایی در این تعریف از موسیقی، احساس نمی‌شود؟ این تعریف از نظر گزینش و کاربرد واژه‌های متشکله‌اش چقدر با خود موسیقی نزدیک است! انسان بی‌اختیار صدای ضربه‌های دف را می‌شنود. و این هنر شاعر را می‌رساند. گمان نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. هرچند این بیان آهنگین ممکن است ناخودآگاه بوده باشد، ولی اتفاقی نیست. در شعر «شور و شهناز» نیز که آنهم دربارهٔ موسیقی است وزنی شاد و رقص‌انگیز بکار برده است:

باده در جام و جهانها به پرواز.
ساز، شب تا سحر، قصه‌پرداز.
ما، همه، گوش بر قصهٔ ساز:
شور و شهناز،

شور و شهناز. شور و شهناز. شور و شهناز.

□

ما همه محو

ما همه مات،

ما همه مست، در باغ آوازا!

شور و شهناز،

شور و شهناز.

□

نغمه، شیوا،

زخمه، چالاک،

پنجه، رقص غزالی سبکتاز،

پرده، با پرده روح دمساز.

شور و شهناز،

شور و شهناز.

□

شرح شیدایی هرچه عاشق،

شعر بی تابی هرچه شیدا

آتش سرکش عشق فهاد

قصه دلکش ناز شیرین،

رمز آشفتگی های مجنون

بغض ناگفتی های لیلا...

شور و شهناز

شور و شهناز

□

مستی عشق، می گشت و می گشت،

همره ساز در هستی ما.

شور و شهناز.

شور و شهناز.

□

لحظه‌هایی در آن حال بودیم

محرمان سراپرده راز

شور و شهناز،

شور و شهناز،

شور و شهناز...

آه، درهای هفت آسمان باز!

(شور و شهناز / از دیار آشتی)

□

مشیری وقتی از خیام یاد می‌کند در وزن رباعی و وقتی از نظامی یاد می‌کند به آهنگ مثنوی لیلی و مجنون نظامی و در شعر «نگهدار ایران» خطاب به فردوسی در وزن شاهنامه سخن می‌گوید و این شیوه تأثیری خاص، در شنونده دارد.

دریاره شعر خیام می‌گوید:

گر گوش کنی هر سخنش فریاد است	بر خلق، که فریاد به گوشش باد است
گر درنگری آنچه در اندیشه اوست	پیکار بزرگ داد با بیداد است

او در شعری که برای خیام گفته از وزن کوتاه و بلند در رباعی استفاده کرده است. می‌گوید:

بدهدی دهر
 کوتامی عمر
 بی رحمی مرگ
 دیدار و گریز لحظه های گذرا
 وین درد که مرگ می ریايد همه را!

خطاب به نظامی می گوید:

تسحین جهانیان نثارت	مائیم همیشه وامدات
ره توشه توست آنچه داریم	شعری نه، که وام می گذاریم
گر عطر تو هست در سرودم	پرورده مکتب تو بودم....

کوتاه سخن اینکه چون مشیری در زمینه ترانه سرایی نیز آثاری دارد و وزن را یکی از ارکان اساسی شعر می داند، خواننده آثار او موسیقی مناسب هر کلام را برای هر مفهوم، بخوبی احساس می کند.



خروش فردوسی

شعر «خروش فردوسی» بیان احساس غرورآمیز چهار سالگی شاعر است، آن هنگام که با نوازش سیمرخ به خواب می‌رفت و از بانگ شیبه رخس از خواب می‌جست. آرزو داشت که زال را با آن موهای سپیدش ببیند. ماجراهای هفت‌خان رستم را چه در خواب و چه در بیداری بارها از ذهن می‌گذراند. آنجا که رخس شیر را کشت! آنجا که چشمه آب بر رستم پیدا شده، وقتی رستم ازدها را از پای درآورد، وقتی زن جادوگر را هلاک کرد، دو گوش دشتبان را کند، از ژنگ دیو را کشت، دیو سپید را نابود کرد... تنش ز نمره دیو سپید می‌لرزید. به گرد آفرید، آفرین می‌گفت. که چگونه درع جنگاوران را به تن کرد، گیسو به زیر کلاهخود پنهان کرد، ترگ رومی بر سر گذاشت و چون شیر، با بادبایی به زیر، خروشی کشید و به جنگ سهراب رفت و آنچنان دلاوری کرد که سهراب جنگاور با آن همه زور، انگشت حیرت به دندان گزید و گفت:

چگونه‌اند گردان و جنگاوران؟!

زنانشان چنین‌اند و ایران سران

از غم مرگ سهراب به دست پدر گلورش می‌فشرد... دلش برای فریدون و کاوه پر می‌زد... حکایت ضحاک ماردوش، همیشه مایه بیزاری و ملالتش بود...

چه روزها و چه شبها که خواب داروی من
 زلال عشق دلاویز زال و رودابه،
 شراب قصه تهمینه و تهمتن بود
 شبی اگر سخن از بیژن و منیژه نبود
 جهان به چشم همتای چاه بیژن بود

رخ سیاوش را در جنگل آتش شکفته می دید و دلش در آتش بود. چه
 روزها و چه شبها، در آسمان و زمین نگاه کودکانه او، دنیال تیر آرش بود:

چه روزها که به دل می گریستم خاموش
 به شوربختی اسفندیار رویین تن
 چه روزها که به جان می گداختم از خشم
 به سست عهدی افراسیاب سنگین دل.

چه نابکار بود گرسیوز! چه فریبکار بود شغاد! چه پاک مهر بود ایرج! چه
 تنگ چشم بود «تور»! چه کینه توز بود «سلم»!... و افسوس که نوشدارو همیشه
 در دست ستمکاران زمانه بوده است و... «خوی بد شهریار، درختی است
 حنظل همیشه به بار!»... به کیکاوس می اندیشید، به اشکبوس، به طوس، به
 گیو، به پیران، به هومان، به هژیر، به نوذر، به بهرام، به بهمن به سام... و تاب و
 توان و هستی و هوش خود را به حکایت‌های آنان می سپرد!...
 و فردوسی به چشم او همه در هیأت پیامبری بود که او را به سوی جهان
 فرشتگان می برد، وقتی با آن همه شکوه می سرود: «به نام خداوند جان و
 خرد»!

خروش او را از دوردستهای زمان

هنوز می‌شنوم.

خروش فردوسی،

خروش ایران بود

خروش قومی از نعره ناگریزان بود

...

خروش او، که:

«تن من مباد و ایران باد»

طلوع دست به هم دادن اسیران بود

خروش او خبر بازگشت شیران بود!

...

همین نه تخم سخن، بذر مردمی می‌کاشت

نسیم گفتارش

در آن بهشت خزان دیده می‌وزید به مهر،

سُلالهٔ جم و کی را ز خاک برمی‌داشت

دوباره ایران را،

می‌آفرید،

می‌افراشت

(خروش فردوسی / گزیدهٔ اشعار و با پنج سخن سرا)



می‌دانیم رستم پهلوان اساطیری ایران است. شاعر در پایان شعر، فردوسی را که خود رستمی در پهنهٔ فرهنگ این زمین است، و فریدون مشیری در کتاب «با پنج سخن سرا» او را «نگهدار ایران» نامیده است، مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید: پهلوانی چون تو باید تا طلسم هفت‌خان

دشواری‌های زمان را بگشاید و جهان را با نور مهر و خرد، آنگونه که آرمان تو
 بوده است یاراید: |

بزرگ‌مردا، همچون تو، رستمی باید
 که هفت‌خان زمان را طلسم بگشاید
 مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد
 هم آنچنان که تو می‌خواستی یاراید.



حافظ، روح رۇيائى عشق

حافظ بر روح و جان فریدون مشیری، چون روح و جان بسیاری از ما،
تأثیرهای عمیقی گذاشته است. ردّ پای این تأثیر بارها بر شعر او به جا مانده
است.

شبها که سر به دامن حافظ روم به خواب
در خوابهای رنگین، در باغ آفتاب...

(در ایوان کوچک ما / ابر و کوچه)

بانگ برمی دارم از دل

— «خون چکید از شاخ گل ابر بهاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد، دوستان را چه شد؟»

(دشت / ابر و کوچه)

در آن شب تاریک و آن گرداب هول انگیز

حافظ را

تشویش توفان بود و «بیم موج» دریا بود!

ما، اینک از اعماق آن گرداب،

از ژرفای آن خرقاب،

چنگال توفان بر گلو،

مردم نهنگی رویه‌رو

هر لحظه در چاهی فرو

تن پاره پاره، نیمه‌جان، در موجها آویخته،

در چنبر این هشت‌پایان دغل، خون از سراپا ریخته

صد کوه موج از سر گذشته، سخت سرگشته،

با ماتم این کشتی بی‌ناخدای بخت برگشته

هرچند، امید رهائی مرده در دلها

سر می‌دهیم این آخرین فریاد دردآلود را:

«... آه، ای سبکباران ساحلها...!»

(از ژرفای آن غرقاب / مروارید مهر)

پریشان است امشب خاطر آب

چه راهی می‌زند آن روح بی‌تاب

«سبکباران ساحلها» چه داند

«شب تاریک و بیم موج و گرداب»!

(سبکباران ساحلها / مروارید مهر)

به خوشباش حافظ که جانانم اوست

به هر جا که آزاده‌ای یافتم

به جامش — اگر می‌توانسته‌ام —

می‌افکنده‌ام، گل برافشاده‌ام

(خار / ابر و کوچه)

غزل حافظ را می‌خواندم

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو...»

تا به آنجا که وصیت می‌کرد:

«گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک

از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو»

...
 دود در «مزرعه سبز فلک» جاری است!
 تیغه نقره «داس» مه نوه زنگاری است
 و آنچه «هنگام درو» حاصل ماست
 لعنت و نفرت و بیزاری است!
 (خوشه اشک / بهار را باور کن)

و در شعر بلندی که برای حافظ سروده است، تحت تأثیر جهان بینی او بوده و بارها واژه های او را، تعبیراتش را و گهگاه بیت هایش را وام گرفته است. از عشق می گوید و حافظ را گوهری می داند که روح رؤیایی عشق، وقتی بر چرخ بلند می گذشت، او را در صدف کون و مکیان یافت و به جهانیان بخشید:

روح رؤیایی عشق
 از بر چرخ بلند
 جلوه ای کرد و گذشت
 شور در عالم هستی افکند
 شوق، در قلب زمان موج زنان
 جان ذرات جهان در هیجان
 ماه و خورشید، دو چشم نگران
 ناگهان! از دل دریای وجود
 «گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بوده،
 به جهان چهره نمود.

در جام جم که نشانه معرفت حقیقی است لطف و صفای حقیقت

همان‌گونه که هست جلوه می‌کند و سرچشمه این حقیقت دل عارف است.
گوهری را که در صدف کون و مکان نمی‌گنجد، به راستی چگونه می‌توان از
گمشدگان لب دریا، که خود به آن راه ندارند طلب کرد؟

پرتو طبع بلندش ز تجلی دم زد
هرچه معیار سخن بر هم زد!

و تجلی حاصل از شمعنه پرتو ذات، عاشق را بیخود می‌کند، فنا می‌کند،
همان‌گونه که به هنگام تجلی صفات بر حضرت موسی کوه طور را فرو پاشید.

تا گشود از رخ اندیشه نقاب
هرچه جز عشق فرو شست به آب
شعر شیرینش آتش به همه عالم زد

فریدون مشیری شعر شیرین حافظ را خود عشق دانسته است زیرا شعر او
چون عشق آتش به همه عالم می‌زند.

می‌چکد از سخنش آب حیات
نه غزل شاخه نبات

حافظ غزل‌های خود را «شعر خوش»، «شعر ترشیرین»، «شعر دلکش»،
«شعر شکرین»، «شعر خونبار» خوانده است: «شعر حافظ همه بیت‌الغزل
معرفت است» و می‌گوید: «چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ».
فریدون مشیری غزل او را «شاخه نبات» خوانده است و می‌گوید «از
سخنش آب حیات می‌چکد» و آب حیات، چشمه عشق و محبت است که

هرکه از آن جرعه‌ای نوشد جاودان خواهد شد و در اصطلاح عارفان تابش انوار و تجلیات حق است.

چشم جان بین به کف آورده‌ام ای چهره دوست
دیدن جان تو در چهره شعر تو نکوست
این چه شعر است که صد می‌کده مستی با اوست!
مست مستم کن از این باده...

«باده» تجلی صفات حق بر عارف طی مکاشفات اوست که چون در عالم مکاشفه از صفات انسانی، که حجاب راه است، خبری نیست حقیقت‌های غیبی بر او کشف می‌شود:

مست مستم کن از این باده به پیغامی چند
زین همه گمشدگان لب دریا
— به یقین خامی چند —

...

و حال دل سوخته را با خامان، که خیال زلف یار پختن نه کار آنان است، نمی‌توان گفت چرا که «زیر سلسله رفتن طریق عیاری نیست».

مگرم همت و عشق تو بیاموزد راه
نه تو خود گفتی و شعر تو بر این گفته گواه؟
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

حافظ از مادر گیتی به چه طالع زاده است؟

طایر گلشن قدس

اندرون دامگه حادثه چون افتاده است؟

من در این آینه غیب‌نما می‌نگرم

تا به آینه‌ای که در آن غیب‌نما می‌نگرم

آینه قلب انسان کامل است.

من در این آینه غیب‌نما می‌نگرم

خود از این طالع فرخنده نشانی داده است:

هرمرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم.

نه همین مقصد خود را ز عدم تا به وجود

نقش مقصود همه هستی را

از ازل تا به ابد

عشق می‌پندارد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

هرمرو منزل عشق

فاش گوید که ز مادر به چه طالع زادم:

بنده عشقم و از مرد جهان آزادم

بنده عشق کسی است که حقیقت مطلق بر او متجلی شده است. بنده عشق

عالیترین و کاملترین انسان است و دولت پاینده همان سلطنت فقر است که اگر

بر درویش بیخشند، «کمترین ملک او از ماه بود تا ماهی»

بنده عشق کسی است که حقیقت مطلق بر او متجلی شده است. بنده عشق

عالیترین و کاملترین انسان است و دولت پاینده همان سلطنت فقر است که اگر

بر درویش بیخشند، «کمترین ملک او از ماه بود تا ماهی»

بنده عشق کسی است که حقیقت مطلق بر او متجلی شده است. بنده عشق

عالیترین و کاملترین انسان است و دولت پاینده همان سلطنت فقر است که اگر

بر درویش بیخشند، «کمترین ملک او از ماه بود تا ماهی»

ای خوشا دولت پاینده این بنده عشق...
 که همه عمر بود بر سر او فر همای
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
 دست قدرت نگر و منصب صاحب جامی له
 بنده عشق بود همدم خویان جهان
 شاه شمشاد قلیان خسرو شیرین دهان
 بنده عشق چه دانی که چه ها می بیند؟
 در خرابات مغان نور خدا می بیند!

گفت حافظ من و تو محرم این واز نه ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهان

بنده عشق چنان طرح محبت ریزد
 و کز سر خواجگی کون و مکان برخیزد

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

باده بخشند به او با چه جلال و جیورت
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

حافظ راه نشین در سیر و سلوک روحانی با ساکنان حرم ملکوت هم پیاله
 می شود. عشق حتی عالم فرشتگان را هم تسخیر می کند هر چند که فهم عشق
 از حوصله فرشتگان خارج است و فرشته نمی داند عشق چیست، ولی «طفیل

هستی عشقند آدمی و پری!

دل عارف، از غبار تعلقات دنیا، می‌گیرد:

دل که آینه شاهی است غباری دارد از خدا می‌طلبد صحبت روشن رانی

بنده عشق ندارد به جهان سودائی

«از خدا می‌طلبد صحبت روشن رانی»

آنگاه، حافظ را اینگونه می‌بیند

آنک! آن شاعر آزاده پرست

عاشق شادی و زیبایی و مهر

که «وضو ساخه از چشمه عشق

چار تکبیر زده یکسره بر هرچه که هست»

چون سلیمان جهان است، ولی باد به دست

و حافظ از دولت عشق سلیمانی می‌شود، «یعنی از وصل تواش نیست به جز

باد به دست»!

تاجی از سلطنت فقر به سر

کاغذین جامه آغشته به خورش در بر...

تشنه صحبت پیر

گر ز مسجد به خرابات شود خرده بگیر

[مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.]

همچو جامش، لب اگر خندان است
 دل پر خورش، اندوه عمیقی دارد
 بانگ برمی دارد:
 عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
 نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
 مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

یک سخن دارد اگر دارد صد گونه بیان
 همه روی سخنی با انسان:

«کمتر از ذره نه‌ای پست مشو، مهر بورز
 تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان»

□

گل به یک هفته فرو می‌ریزد
 سنگ، می‌فرساید
 آدمی، می‌میرد
 نام را گردش ایام، مدام
 زیر خاکستر خاموش فراموشی، می‌پوشاند
 شعر حافظ اما
 (هرچه زمان می‌گذرد)

تازه تر،

باطراوت تر

گویا تر

روح افزا تر

رونق و لطف دگر می گیرد!

لحظه هایی است که انسان خسته است

خواه از دنیا

از زندگی

از مردم

گاه حتی از خویش!

نشود خوشدل با هیچ زبان

نشود سرخوش با هیچ نوا

نکند رغبت بر هیچ کتاب

نه رسد پاده به دایش

نه برد راه به دوست

راست گویی همه غم های جهان در دل اوست

چه کند آن که به او این همه بیداد رسد؟

باز هم حافظ شیرین سخن است

که به فریاد رسد

جز حریمش نبود هیچ پناه

نیک بخت آنکه بدو یابد راه

چاره ساز است به هر درد که مرهم یا اوست

به خدا همت پاکان دو عالم یا اوست

ای همه اهل جهان
ای همه اهل سخن
آیا
این معجزه نیست؟

کس بدانگونه که بایست، نخواهد دانست
این پیام آور عشق
چه هنرها کرده است
به فضا درنگرید
آسمان را
که ز خمخانه حافظ قدحی آورده است.

و خمخانه حافظ، خمخانه عشق است.

شرابی خور که در کوثر نباشد	بیا ای شیخ در خمخانه ما
که با وی هیچ دردسر نباشد	شرابی بی خمارم بخش یارب
که علم عشق در دفتر نباشد	یشوی اوراق اگر هم درس مایی
...	...
که دایم در صدف گوهر نباشد.	زمان خوشدلی دریاب و دریاب



برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طعم جوانی می کند
(سعدی)

خرد سالِ سالِ خورد

فریدون مشیری در دوره نخستین شاعری و در نخستین شعرهایش، از پیری با ترس یاد می‌کند. می‌خواهد جوان بماند، جوانی نماد نشاط و شادمانی است. بی جوانی، زندگانی را نمی‌خواهد، می‌گوید:

دیگر چه سود زندگی بی جوانی‌ام؟! ^۱

(یادگار او / تشنه طوفان)

همه شاعران در حسرت جوانی و طی شدن این دوره دلنشین زندگانی شعرها سروده‌اند. بررسی این دست شعرها که در رثای جوانی است می‌تواند موضوع جالبی در تحقیق ادبیات باشد. عجالتاً از راه تداعی معانی این چند بیت به خاطر آمد:

در انتخاب هدف آن‌چنان دقیق شدم که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت
به جست‌وجوی پل اندر کنار جو ماندم که عقل عمر به دیوانگی ز آب گذشت
هوای خواندن انسانه حیاتم نیست چرا که فصل دلاویز این کتاب گذشت

اینک شعری که فریدون مشیری درباره پیری سروده است:

...

امروز بامداد، شنیدم
 آنگونه محو بازی پروانه‌ها شدی،
 کز فرصت خریدن نان بازمانده‌ای؟!
 دیروز هم به ساحل دریا،
 از ذوق گوش‌مامی رنگین که یافتی؛
 چون کودکان به هر طرفی می‌شتافتی!

دیشب، به یک ترانه شورآفرین ساز
 شیداتر از تمام جوانان
 تا برجی به رقص، ز هم می‌شکافتی!

□

در آستان شصت
 باید به عافیت طلبی، گوشه‌ای نشست!
 باید که باوقارتر از این بود!
 باید متین، موقر، سنگین بود!
 اما تو چون اوان جوانی، هنوز هم
 با ماه، با ستاره، با ابر، سرخوشی
 شب را نگاه می‌کنی و آه می‌کشی!
 یک لحظه بی سرود و سخن سر نمی‌کنی
 ذهن تو پرده پرده پر از نغمه و نواست
 همواره در سرای تو گلبانگ نغمه‌هاست
 موج ترانه از سر دیوار برشده است
 جان تو همچو برگ بر این موج‌ها رهاست.

□

یاران همکلاس تو از پائشته‌اند،
 درهم شکسته‌اند؛
 اما تو چون اوانِ جوانی، هنوز هم
 با موی در غبارِ زمان رنگ باخته
 با جان از شرارِ محبت گداخته
 پای طلب به رهگذری داری!
 در سینه عشق شعله‌وری داری
 در بزم ماه، چشم تری داری!

تو پیر سال و ماه نبودی و نیستی
 تو جان جاودانه جوانی، که در جهان
 با عشق زیستی

...

(پنجاه و هشت ثانیه پندار... / از دیار آشتی)



دلبستگی به زندگی و گریز از مرگ

جهان به سان قطاری است جاودان در راه
که روی خط زمان چون شهاب می‌گذرد.
گذارش از دل تاریک دره‌های ازل
به سوی دشت مه‌آلود و ناپدید ابد
چه می‌برد که چنین با شتاب می‌گذرد؟

□

مسافران قطار

نه از ازل به ابد، آه، فرصتی کوتاه،
همین مسافت بین دو ایستگاه از راه
در این قطار به سر می‌برند خواه نخواست

دو ایستگاه، که می‌دانی‌اش «تولد»، «مرگ»
— وجود مختصری در میانه دو عدم —
به نام عمر، که آن هم، چو خواب می‌گذرد!

□

کنار پنجره، همچون مسافران دگر
به آنچه مهلت دیدار هست می‌نگرم:

به این طبیعت خاموش، کائنات، حیات
— که هیچ پرده‌ای از راز آن گشوده نشد —

به سرنوشت بشر،
به این ترانه غمگین، که زندگی نامند،
به این هیاهوی دیوانه‌وار بر سر هیچ!
به بی‌پناهی انسان در این ستم‌بازار،
به خانواده به مادر، پدر، وطن، فرزند،
به همراهان عزیزی که زودتر از ما
در آن کرانه بی‌اتنها پیاده شدند،

به عشق، — نور امیدی در این سیاهی کور —
به دل، که با همه ناکامی و ملال و شکست،
هزار آرزوی نوشکفته در او هست!
به این سفر، که کجا می‌روم، چه خواهم شد،
به آسمان، به پرنده، درخت، دریا، کوه
به گرم‌پوئی باد،
به سردمهری ماه
که بی‌خیال‌تر از آفتاب می‌گذرد!

□

کنار پنجره‌ام، با خیال خود، ناگاه:
صدای سوت قطار
ز مهلتی که نمانده‌ست می‌دهد هشدار،
که قدر نیم‌نفس، منتظر نخواهد شد!
پیاده باید شد.

□

در آن کرانه بی انتها، در آن تاریک
تنم به سان غریقی است در کشاکش موج
نه هیچ راه گریزی به بیکران فضا
نه هیچ ساحل امنی در این افق پیدا
نه هیچ نقطه پایاب و
آب می‌گذرد!

(مسافر)

فریدون مشیری بارها از مرگ سخن گفته است:

یک روز،
— چیزی پس از غروب، تواند بود! —
وقتی نسیم زرد
خورشید سرد را
چون برگ خشکی از لب دیوار رانده است

(پس از غروب)

آهسان چون خورشید است و مرگ او افول خورشید. «غروب» استعاره از مرگ است. «غروب» می‌تواند به «پیری» نیز اشاره‌ای باشد. زیرا همان‌طور که غروب، پایان روز و آغاز تاریکی و سیاهی شب است، پیری هم پایان زندگی و پیش‌درآمد مرگ است.

«نسیم زرد»، کنایه از مرگ است. مرگ از آن جهت که پدیده‌ای عینی نیست و تنها معلول آن محسوس است، به نسیم تشبیه شده است و زردی آن اشاره به فروغ زرد کمرنگ آفتاب به هنگام غروب است.
«غروب»، «نور زرد رنگ آفتاب به هنگام غروب» و «لب دیوار» به نوعی

تمثیل یا ارسال المثل است و به طور غیرمستقیم به دو ضرب المثل فارسی اشاره دارد: یکی آنکه می‌گویند «آفتابش به زردی رسیده است»، یعنی هم‌ریش به پایان رسیده است. جامی می‌گوید:

همی گفت ای فلک با من چه کردی رساندی آفتابم را به زردی

دیگر «آفتاب لب دیوار [یا لب بام]» که مفهوم آن نیز «نزدیکی مرگ در زمان پیری است. و نمونه‌های تمثیل از این ضرب المثل معروف، در شعر فارسی متعدد است:

ماه من بهر خدا پیش مرو بر لب بام کآفتاب من بیچاره به دیوار آمد
(امیرخسرو)
از سر کویش به حسرت وقت رفتن آفتاب آفتاب هم‌ریش خود را بر سر دیوار دید
(امیرخسرو)
هر که را سایه عدل تو نباشد بر سر آفتاب املش بر لب دیوار بود
(معزی)

و نیز:

بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردت
کآفتاب هم‌ریش اینک بر لب بام آمده است
(نسیمی نیشابوری)

«خورشید سرد» استعاره از بدن سرد پس از مرگ است. شاید هم اشاره به «قلب» (یا دل) دارد، زیرا قلب (یا دل) به تعبیری، آتشکده محبت و عشق است. و از این نظر چون خورشید، سوزان و تابناک است و زمانی که قلب از تپش باز ایستد، همچون آتشکده خاموش، چون خورشید بی نور، سرد می‌شود و می‌میرد. از سوی دیگر بین «برگ» و «قلب» نیز از نظر شکل ظاهر

شباهت وجود دارد. و همان‌گونه که پس از توقف جریان زندگی، برگ زرد می‌شود، قلب نیز پس از مرگ، سرد می‌شود.

چیزی پس از غروب کجا می‌روم؟

میرس

...

هرگز نخواستم که بدانم چه می‌شوم...

اما چه می‌شوند

این صد هزار شعر تر دل‌نشین، که من

در پرده‌های حافظه‌ام گرد کرده‌ام؟

این صد هزار نغمه شیرین که سالها

پرورده‌ام به جان و به خاطر سپرده‌ام؟

این صد هزار خاطره

این صد هزار یاد

این نکته‌های رنگین

این قصه‌های نفز

این بذله‌ها و نادره‌ها و لطیفه‌ها

اینها چه می‌شوند؟

چیزی پس از غروب من، آیا

بر باد می‌روند؟

یا هرکجا که ذره‌ای از جان من به جاست،

در سنگ

در غبار

در هیچ

هیچ مطلق

همراه با من اند؟

(پس از غروب / از خاموشی)

انسان با «امید» زنده است. «امید» بهانه زیستن است و اگر امید نباشد هستی بی معنی است. شاعر «امید» را نماد زندگی و اصولاً خود زندگی می داند.

پنجه مرگ گرفته است گریبان امید

(کاروان / تشنه طوفان)

و نیز انسان با «عشق» زنده است. «عشق» بهانه زیستن است و اگر «عشق» نباشد هستی بی معنی است. او «عشق» را نیز نماد زندگی و اصولاً خود زندگی می داند:

عشق هستی بخش روح کاینات

مرگ

سامان ساز قانون حیات

(در تماشاخانه دنیا / از دیار آشتی)

در شعر «آفتاب پرست»، تصویری از مرگ ارائه می شود، و آمدن مرگ پیش بینی می شود:

در خانه خود نشسته ام، ناگاه

مرگ آید و گویدم: - «ز جا برخیز!»

مرگ خلع جامهٔ مادی و طرد قیدها و علاقه‌های دنیا و توجه به عالم
معناست:

این جامهٔ عاریت به دور افکن
وین بادهٔ جانگزا به کامت ریز

شاعر از مرگ می‌هراسد، می‌خواهد از مرگ بگریزد. صادقانه فریاد
می‌زند که آخر،

ای رهگذرانِ وادی هستی!

...

من تشنهٔ این هوای جان‌بخشم

...

من عاشقِ آفتابِ تابانم

...

دیوانهٔ این بهار و پاییزم

پیش از این بیمی از مرگ نداشت و بارها آرزو کرده بود که ای کاش مرگش
فرا رسد زیرا می‌اندیشد که زندگی چیزی جز تنگنای ملال‌آور نیست و مرگ
چون منزلگاهی راحت در شهری دروازه‌طلایی او را به خود می‌خواند.

بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی

جز زهر غم نریخت شربابی به جام من

گر من به تنگنای ملال‌آور حیات

آسوده یک نفس زده باشم حرام من

(اسیر / گناه دریا)

ای رهنورد خسته چه نالی ز سرنوشت

دیگر تو را به منزل راحت رسانده است

دروازه طلایی آن را نگاه کن،

تا شهر مرگ راه درازی نمانده است!

(دروازه طلایی / گناه دریا)

زندگی راهی است

از به دنیا آمدن تا مرگ

شاید مرگ هم راهی است

(راه / از خاموشی)

هنوز اگرچه ز خورشید

هنوز اگرچه ز برگ

در این غروب خزان، چشم بر نمی گیرم

بگو درآید ز مرگ

(بی گفت و گو / از دیار آشتی)

ولی اینک تصور تحقق آرزوی مرگ پریشانش می کند: ای کاش زندگانی
جاودانه داشتم!

ای سرنوشت، هستی من در نبرد توست

بر من ببخش زندگی جاودانه را

منشین که دست مرگ زبندم رها کند

محکم بزن به شانه من تازیانه را

(اسیر / گناه دریا)

در شعر «نمی‌خواهم بمیرم» (مجموعه آه، باران)، شاعر نمی‌داند فریاد
«می‌خواهم زنده بمانم» را کجا سر دهد.

در زیر کدامین آسمان
روی کدامین کوه؟

روی کوه یا زیر آسمان؟! شاعر می‌خواهد فریادش طنین‌انداز شود یا در
زیر آسمان که چون گنبد است یا در کوه که فریاد انسان می‌پیچد و تکرار
می‌شود.

که در ذرات هستی ره برد توفان این اندوه
که از افلاک عالم بگذرد پژواک این فریاد
کجا باید صدا سر داد؟

«صدا» (به معنی بازتاب صوت) با آسمان و کوه تناسب دارد.

نمی‌خواهم بمیرم، با که باید گفت؟
اگر زشت و اگر زیبا
اگر دون و اگر والا
من این دنیای فانی را
هزاران بار از آن دنیای باقی دوستر دارم
(نمی‌خواهم بمیرم / آه باران)
... نمی‌خواهم از این جا دست بردارم

عشق به زندگی، عشق به دوست داشته شدن:

تم در تاروپود عشق انسانهای خوب نازنین بسته است

عشق به وطن، عشق به دنیا، عشق به مردم:

دلم با صد هزاران رشته، با این خلق

با این مهر، با این ماه

با این خاک، با این آب

پیوسته است

عشق به آموزش و ترویج محبت و عدالت:

نمی‌خواهم بمیرم تا محبت را به انسانها بیاموزم

بمانم تا عدالت را برافروزم، بیفروزم

(نمی‌خواهم بمیرم / آه. باران)

می‌خواهد زنده بماند. با اینهمه می‌داند که گریزی ندارد و روزی ناگزیر
بادۀ جانگزای مرگ را در کام خود فرو خواهد ریخت:

خواهم که مگر ز مرگ بگریزم

می‌خندد و می‌کشد در آغوشم

پیمانه ز دست مرگ می‌گیرم

می‌لرزم و با هراس می‌نوشم

(آفتاب‌پرست / گناه دریا)

وقتی مادرش را از دست می‌دهد چهره مرگ را اینگونه تصویر می‌کند:

آن سیه دست سیه‌داس، سیه دل که تو را

چون گلی با ریشه

از زمین دل من کند و ربود

نیمی از روح مرا با خود برد

نشد این خاک به هم ریخته هموار هنوز!

(در آینه اشک / گزینۀ اشعار)

در جای دیگر، در سالهای دلتنگی و نومیدی، خطاب به مرگ می‌گوید:

بیا ای مرگ! جانم بر لب آمد

بیا در کلبه‌ام شوری برانگیز

بیا شمع می به بالینم بیفروز

بیا شعری به تابوتم بیاویز!

(کابوس / تشنه طوفان)

دلم در سینه کوبید سر به دیوار

که این مرگ است و بر در می‌زند مشت

بیا ای همزبان جاودانی

که امشب وحشت تنهاییم کشت!

(کابوس / تشنه طوفان)

و تصویری از وحشت مرگ:

می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ
 می‌رمد روحم از آن سایه دور
 می‌شکافد دلم از زهر سکوت
 مانده‌ام خیره به راه
 نه مرا پای گریز
 نه مرا تاب گناه

(سرو / ابر و کوچه)

... دست مرگ
 خوش می‌کشد مرا به سرایش تنگ گور
 (دروازه طلایین / گناه دریا)

خاک خواهی شد
 از رخ آینه‌ها هم پاک خواهی شد
 چون غباری گیج، گم، سرگشته در افلاک خواهی شد
 (سوقات باد / بهار را باور کن)

بر سینه سرد گور باید خفت
 ...
 هر لحظه به مار بوسه باید داد!

...
 از گور چگونه رو نگردانم؟!
 (آفتاب پرست / گناه دریا)

کابوس گور تنگ و تاریک... و رویای تنفس در هوای جان‌بخش این جهان!
 موهبتی است زیستن. زندگی زیباست:

من، روزی اگر به مرگ رو کردم
از کرده خویشتن پشیمانم

...

تا مرگ نیامده است برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم

(آفتاب‌پرست / گناه دریا)

گذشته از همه اینها، می‌توان فارغ از یاد مرگ، خود را چون برگ در آغوش
باد رها کرد.

من یقین دارم، که برگ
کاین چنین خود را رها کرده است، در آغوش باد؛
فارغ است از یاد مرگ
لاجرم چندان که در تشویش از این بیداد نیست
پای تا سر

زندگی است

آدمی هم مثل برگ
می‌تواند زیست بی تشویش مرگ
گر ندارد همچو او، آغوش مهر باد را،
می‌تواند یافت، لطف

«هرچه بادا باد» را

(هرچه بادا باد / از دیار آشتی)

... و اما صنوبرهای صبور، سروهای سوگوار، سدرهای متبر،
سرخدارهای سایه‌دار... نستر و سوسن و سنبلِ مرفرو برده به سنگ،

سبز قباها و سار بر شاخسارهای سپیدار سرود سکوت و نیستی می خوانند. به راستی گورستان هر چند که باغ و سبزه زار و پر از سرو و سپیدار باشد، ساکت و سحرآمیز، سوت و کور و سرسرا سرار است. فریدون مشیری در شعر زیر، تصویری از سهمناکی و سنگینی فضای گورستان، دیار خاموشان به دست می دهد:

باغ بود، اما فضایش سهمناک
 باغ، اما سروهایش سر فرو برده به خاک!
 باغ، اما سنگ بر جای چمن روییده در هم تنگ تنگ
 باغ، اما نارونها نسترنها زیر سنگ!

باغ، اما عطر نابودی در آن می زد نفس
 باغ، اما مرغ خاموشی در آن می خواند و بس
 باغ، اما خاک صحرای عدم در چشم برگ
 باغ، اما هر قدم پیغامی از دنیای مرگ!

□

ژرفنای خاک بود و جان بسیاران در او
 ناله های باد و گیسو کندن باران در او
 آتش دل های یاران در غم یاران در او

□

ای کدامین دست ناپیدا در این هفت آسمان!
 تا کجا می گستری این دام را؟
 تا کجا می پروری این مرگ خون آشام را؟
 کی به پایان می رسانی این ربودنهای بی هنگام را؟

□

سنگ را می‌شست باران تا بشوید نام را.

(باغ / آه، باران)

و باز همچنان در آرزوی زنده شدن:

در تنگنای خاک

این پاره‌ها اگرچه ز هم می‌پراکند

هر پاره، زندگانی بی‌مرگ خویش را

دنبال می‌کند

تا باز کی، کجا

ده، صد، هزار سال دگر، با کدام برگ

در پیکر کدام گیاه از کدام دشت

یک صبحدم جوانه‌زنان سر برآورد

بار دگر به چهره خورشید بنگرد

(کاش از پس صد هزار سال... / از دیار آشنی)



پرواز با سیمِ رغِ خیال

شبهای مهتابی، عالم عشق و امید و آرزو و عالم تنهایی و اندیشه‌هاست و خدا
عالمی خوشتر از آن در هیچ جای دیگری نساخته است. و روح شاعر در
چنین فضایی روشن و بی‌اتها، که راه آسمان را گشوده است، دیوانه پرواز
است:

در فضایی روشن و بی‌اتها

راه سوی آسمانها باز بود

چشمه نور و صفای ماهتاب

روح من دیوانه پرواز بود

(آسمان / تشنه طوفان)

پرستو باشم و از دام این خاک

گشایم پر به سوی بام افلاک

ز چشم انداز بی‌پایان گردون

در آویزم به دنیایی طربناک

(پرستو / گناه دریا)

تا کی در این بیابان

سر زیر پر نهم؟

من بی قرار و تشنه پروازم
تا خود، کجا رسم به هم آوازم...

(بگو کجاست / بهار را باور کن)

بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز
بنشینم و از عشق سرودی بسرایم
آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال
پرگیرم از این بام و به سوی تو بیایم
(پرواز با خورشید / ابر و کوچه)

خورشید

سیمرغ طلایی پروبالی است که - چون من -
از لانه برون آمده، دارد سر پرواز.

...

پرواز به آنجا که نشاط است و امید است
پرواز به آنجا که سرود است و سرور است

...

بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید
بالی بگشاییم و به سوی تو بیاییم.

(پرواز با خورشید / ابر و کوچه)

می گشودم پر و می رفتم و می گفتم های
بسرای ای دل شیدا بسرای

(دلاویزترین / مروارید مهر)

نه عقابم، نه کبوتر، اما
چون به جان آیم در غربت خاک
بال جادویی شعر
بال رؤیایی عشق

می‌رسانند به افلاک مرا

□

اوج می‌گیرم، اوج

می‌شوم دور، از این مرحله، دور

می‌روم سوی جهانی که در آن

همه موسیقی جان است و گل افشانی نور

همه گلپانگ سرور

تا کجاها برد آن موج طربناک مرا!

□

نزده بال و پری بر لب آن بام بلند

یاد مرخان گرفتار قفس

می‌کشد باز سوی خاک مرا

(دام / از خاموشی)

من سبکبال‌تر از چلچله پرواز کنم

گرچه پایم همه در خاک به زنجیر در است

سفر عالم جان است و جدایی از خویش

نه از آنگونه سفرهاست که در بحر و بر است

(روح سحر / از دیار آشتی)

پرواز می‌کردیم...

بالای سر، خورشید

در آبی گسترده می‌تایید...

□

ای کاش این سیمرخ سنگین‌بال

تا جاودان می‌راند در افلاک

(از کوه باکوه / بهار را باور کن)

دلم می‌خواست بند از پای جانم باز می‌کردند
 که من تا روی بام ابرها پرواز می‌کردم
 از آنجا با کمند کهکشان تا آستان عرش می‌رفتم
 (همراه حافظ / ایر و کوچه)

چون ماه فراز آسمانها
 سیمرخ خیال می‌زند پر
 خواهم که بدین شکسته بالی
 سر برکنم از جهان دیگر
 (آه باران)

من از لطافت صبح
 من از طراوت نور
 من از نوازش آن مهربان
 چنان سرمست
 که گاه در همه آفاق می‌گشودم بال
 که مست بر همه افلاک می‌فشاندم دست
 (آن سوی دیوارهای ناامیدی / از دیار آشنی)

تا درنگری جدایم از خویش
 دل، رقص‌کنان از این جدایی
 سیمرخ خیال می‌کشد بال
 مجذوب حلاوت رهایی
 هر صبح رهاتر از پرستو
 این پیک دیار آشنایی
 در دشت فلک به دانه‌چینی
 در جوی سحر به سینه‌سای

پرواز با سیمِ غِ خیال

۲۱۱

بر بام ستاره‌ها برآیم
هر شام بدین شکسته پای...

(چگونه می‌سرای / آه باران)

شعرِ من آتشِ پنهانِ من است

ماست. اگر شعری به دل بنشیند، بی شک از دل برخاسته است. بیاید از هر که می‌پرسیم، از شاعران نپرسیم که شعر چیست؟ به نظر من شاعران در شعرهایشان شعر را آن‌گونه که احساس کرده‌اند، معرفی کرده‌اند... و شعر در نظر فریدون مشیری آتشی است که در دل شاعر می‌سوزد و روز و شب در جانش شعله می‌کشد. عصاره اندیشه و احساس اوست که به من و شما هدیه می‌کند. لالایی‌هایی است که برای کودک بی‌تاب دلش سر می‌دهد... شعر همان کودک بی‌تاب دل اوست. شعر کودک اوست. او را به ما می‌سپارد، به من و شما. نه برای آنکه جاودانه شود، تنها به این خاطر که شاید طنین تپش‌های دل این کودک که پاره وجود شاعر است، روزی با جان دردمند من یا شما هم‌داستان شود.

شعر فریادی است که از دل یک عمر سکوت شاعر برخاسته است سکوتی که ساز جان او را پرآوازه می‌کند. بغض در گلو مانده اوست که می‌شکند. بازتاب ناله‌های نارسای اوست. دانه‌های اشک اوست که در دل خاک روییده، بالیده و شکفته است. شعر تبلور ذرات وجود اوست و در سرودن هر شعری ذره ذره هستی‌اش هایهای غریبانه سر داده‌اند و شعرش را تازه، چون شراب کهنه کرده‌اند. شعر پرنده‌ای است. شعر کبوتری است که با بالهای جادویی‌اش، شاعر را از این غربت خاک به در می‌برد و به افلاک می‌رساند.

شعر، گل سرخی است که در دل دشمن و دوست نور خواهد پاشید، روح خواهد بخشید:

شعر من آتش پنهان من است
روز و شب شعله کشد در جانم

(آتش پنهان / گناه دریا)

این است کودک من و هرگز نگویمش

در قرنهای بعد، چنین و چنان شود
باشد شبی طنین تپشهای جان او
با جان دردمندی، همداستان شود
(آفرینش / از خاموشی)

ای سکوت ای مادر فریادها
سازِ جانم از تو پرآوازه بود
تا در آغوش تو راهی داشتم
چون شرابِ کهنه شعرم تازه بود
(جادوی سکوت / ابر و کوچه)

شعر من می‌میرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگیها زاد و برگش نیست.

در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز؟
(ستوه / بهار را باور کن)

من از سرودن یک شعر تازه می‌آیم
که ذره ذره وجودم در آن ترانه تلخ
به هایهای غریبانه اشک ریخته‌اند
(نماز شکایت / بهار را باور کن)

ای شما، که دل به گفته‌های من سپرده‌اید!
مرد دیگری است

اینکه با شما به گفت‌وگوست
مرد دیگری که شعرهای من
بازتابِ ناله‌های نارسای اوست

(دیگری در من / از خاموشی)

نه عقابم، نه گبوتر، اما
چون به جان آیم در غربت خاک
بال جادویی شعر
بال رؤیایی عشق
می‌رسانند به افلاک مرا

(دام / از خاموشی)

گر این نغمه این دانه اشک
در این خاک روید و بالید و بشکفت
پس از مرگ بلبل ببینید
چه خوش بوی گل در قفس می‌زند موج

(موج / مروارید مهر)

دوست دارم را
من دلاویزترین شعر جهان یافته‌ام
این گل سرخ من است
دامنی پرکن از این گل که دمی هدیه به خلق
که بری خانه دشمن
که فشانی بر دوست
راز خوشبختی هرکس به پراکندن اوست
در دل مردم عالم، به خدا
نور خواهد پاشید
روح خواهد بخشید

(دلاویزترین / مروارید مهر)



صنایع شعری، وزن، سبک

10. 11. 1918

همانگونه که اهل زبان، بی آنکه الزاماً قواعد مکتوب دستور زبان را بیاموزند، قواعد دستوری و ساختار جمله‌ها را به‌طور ناخودآگاه کشف می‌کنند و به کمک شَمّ زبانی، که به صورتی سحرآمیز در نهاد بشر به ودیعه گذارده شده است، از راه تمرین و تجربه توانایی سخن‌گفتن را پیدا می‌کنند و جمله‌ها و عبارتهای غلط و درست زبان را از یکدیگر بازمی‌شناسند، گمان می‌کنم شاعران هم به برکت طبع روان، صنایع بدیعی و بیانی و عروض و قافیه را به‌طور ناخودآگاه می‌آموزند و به‌کار می‌برند و کشف و بررسی چنین قواعدی بیشتر در حیطه کار ادیبان است. ایرج میرزا می‌گوید:

شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی نه بیان می‌خواهد!

شاعری شَمّ و احساس خاصی می‌خواهد و دریافت و درک شعر نیز به شَمّ و احساس خاصی نیاز دارد که شاید فطری و یکی از جهانی‌های ذهن بشر باشد.

هرچند به فراخور کارم در زمینه صنایع بدیعی و معانی بیان و عروض و قافیه مطالعاتی کرده‌ام، ولی همیشه در نقش یک متفطن (یا دوست‌گاریا آماتور)، و نه متخصص، به این مباحث پرداخته‌ام. اکنون نیز برای آن‌که کتاب حاضر از

این حیث چندان خالی نباشد به بدیع و اوزان شعر مشیری نگاهی می اندازیم:
او، خود در این مورد می گوید:

در مورد صنایع شعری اعتراف و افتخار می کنم که هرگز اراده و
قصدی برای اینکه یکی از صنایع شعری را در شعرم به کار ببرم
نداشته ام. گاه یقین می کنم که ذهن من، از اطلاعاتی که در طول سالها
به طور دائم و مداوم به او داده ام، چونان کامپیوتری پربار و دقیق،
آنچه را من از او می خواهم تنظیم می کند، می آراید و باز می گوید.
مثلاً در شعری می گویم:

به صد یاری نمی خواندند

به صد خواری نمی راندند

بعد، از یک ادیب دانشگاهی و دستورزبانی و بدیع خوان می شنوم
که مثلاً من صنعت ذوقافیتین را به کار برده ام!
یا مثلاً در شعری گفته ام:

همین نه جان به ره دوست می فشانم شاد

به جان دوست که غمخوار دشمنم با عشق

دوست ادیبم می گوید: کلمات دوست و دشمن، و شاد و غم، عجب
خوب جا افتاده است!

یا در بیت بعد گفته ام:

به دست بسته ام ای مهربان نگاه مکن

که بیستون را از پا درافکنم با عشق

می گوید: مراعات نظیر را به کار برده ای: دست و پا!

که خودم می دانم به طور یقین یک تنظیم خود بخود یا خودکار در
ذهن من انجام شده است.

در بسیاری از شعرها قافیه های درونی برای خوش آهنگی کلام

خود به خود است:

که گاه در همه آفاق می‌گشودم بال
که مست بر همه افلاک می‌فشاندم دست
(آن‌سوی دیوارهای نومیدی / از دیار آشتی)

یا

چراغ باران در کوچه‌باغ جان روشن
(آن‌سوی دیوارهای نومیدی / از دیار آشتی)

یا

صدها درخت افتاد تا این برج پولاد
سر برکشید ای داد از این بیداد فریاد
(درخت و پولاد / گزینۀ اشعار)

یا

چگونه تیرگشائی به شیر در زنجیر
(امیرکبیر / گزینۀ اشعار)

یا

چه سالها که به تلخی سپرد و سختی برد
نه دل به کام و نه ایام و زهر غم در جام
(خروش فردوسی / گزینۀ اشعار)

یا

کتاب و پیکر و دستار تاجوارش را
(خروش فردوسی / گزینۀ اشعار)

یا

به خواب و بیداری
لب از حکایت رستم فرو نمی‌بستم
تنم ز نعرۀ دیو سپید می‌لرزید

...

نگاه من همه دنبال تیر آرش بود
 رخ سیاوش را
 درون جنگل آتش شکفته می دیدم
 دلم در آتش بود

خروش فردوسی / گزینۀ اشعار

در شعر «مسیح بر دار» در کتاب از خاموشی، قوافی درون
 شعری بیشتر از شعرهای دیگر آمده است:

غبار و دود، به اوج کبود، جاری بود

یا

غبار مرگ بر اندام برگ می بارید

یا

کیوتران گریزان در آسمان دانند
 که حال ماهی در زهرناک رود چه بود
 که چشم بید در آن جاری پلید چه دید

گاهی قوافی پشت سر هم آمده است:

به من بگو که مرا از دهان شیر بگیر
 به من بگو که برو در دهان شیر بمیر

(چراغ چشم تو / آه باران)

به این امید که یکجا تمام روحم را
 در آن طراوت بی انتها بيفشانم
 به آن صداقت بی ادعا پیوندم

(تنها، باد / آه باران)

شاعران قدیم برای نشان دادن توانایی خود گاهی یک کلمه یا

بیشتر را التزام می‌کردند که در هر بیتی بیاورند. که من این کار را بسیار عبث و مصنوعی و دور از ذات و طبیعت شعر می‌دانم. زیرا شعر باید بی هیچ التزامی، راحت و روان در ذهن پرورده شود و بر کاغذ بنشیند. اما روزی دوستی که کتاب *از دیار آشتی* را خوانده بود می‌گفت در ۱۴ بیت شعر «گرگ» در همه ابیات کلمه گرگ تکرار شده است و من روحم از این رویداد بی‌خبر بوده است.

در شعرهای من نمونه‌های متعددی از به‌کار نبردن فعل وجود دارد و تصورم این است که خواننده خود، فعل جمله را احساس می‌کند.

هنوز ناله باد،

هنوز زاری آب،

هنوز گوش کر آسمان، فسونگر پیر!

(امیرکبیر / گزینه اشعار)

یا

تو در کدام سحر، بر کدام اسب سپید؟

تو را کدام خدا؟

تو از کدام جهان؟

تو در کدام کرانه، تو از کدام صدف؟

تو در کدام چمن هم‌ره کدام نسیم؟

تو از کدام سبزه؟

(چراغ چشم تو / آه باران)

[که در آن هر سطر به ترتیب فعلهای آمدی، آفرید، رسیدی، بیرون آمدی، وزیدی و سرمست شدی حذف شده یعنی نیازی به گفتن آن احساس نشده است].

سروده‌های فریدون مشیری از نظر بدیع لفظی و معنوی، یعنی از نظر موسیقی درونی شعر، درخور بررسی است. مثلاً در مبحث بدیع لفظی، از نظر تکرار در سطح واج، هجا، واژه، جمله یا مصراع، که به نوبه خود موسیقی کلام را افزایش می‌دهد، نمونه‌های متعددی در مجموعه اشعارش وجود دارد. شعر «دشت» از مجموعه ابر و کوچه را به عنوان نمونه بررسی می‌کنیم:

در نوازشهای باد
در گل لبخند دهقانان شاد
در سرود نرم رود
خون گرم زندگی جوشیده بود

دو آوای *o* و *s* (حروف *ش* و *س*) در سرتاسر شعر تقریباً به تناوب به گوش می‌رسد، که شاید نشانه آمیزش سردی با شور و شوق، و حسرت با شادی و نشاط باشد. هر سطر حامل هر دو آوا یا حداقل یکی از آنهاست. مثلاً «ش» در بند بالا در «نوازش»، «شاد»، «جوشیده» و نیز «س» در «سرود».

توالی آوای *d* (حرف *د*) نیز از نظر موسیقی درونی کلام این شعر مؤثر است. در سطر اول دو بار: «در» و «باد». در سطر دوم سه بار: «در»، «لبخند» (که چون با کسره به «دهقانان» اضافه می‌شود، کاملاً به تلفظ در می‌آید)، «دهقانان»؛ «شاد». در سطر سوم سه بار: «در»، «سرود» و «رود». در همین سطر «در سرود نرم رود»، کاربرد آوای *r* (حرف *ر*)، که روان است، در تمام عناصر واژگانی، با جریان و روان بودن «رود» تناسب دارد.

در سطر «در نوازشهای باد»، بین «ها» و «با» و نیز در سطر «در گل لبخند دهقانان شاد» بین «ها» و «با» و «شا» سجع متوازی وجود دارد.

نوشخند مهر آب

آبشار آفتاب

باز هر دو سطر حامل آوای «ش» است: «نوشخند» و «آبشار». و نیز بین دو سطر (یا مصراع) موازنه برقرار است و هر کلمه با کلمه مقابل خود در سطر دیگر سجع متوازن دارد. اصولاً ترصیع یکی از ویژگیهای شعر مشیریست. در «نوشخند مهر آب» و «آبشار آفتاب» نیز سجعهای متوازی در مقابل هم قرار گرفته‌اند.

... در صفای دشت من کوشیده بود

باز هم [s] در «صفا» و گ در «کوشیده» تکرار شده است.

شب‌نم آن دشت از پاکیزگی

گوئیا خورشید را نوشیده بود

آوای گ (حرف ش) در «شب‌نم»، «دشت»، «خورشید» و «نوشیده» تکرار شده است. «گ» در «پاکیزگی» و «گوئیا» در مصراع‌های بالا و «گ» در «روزگاران» و «گشت و گشت» در مصراع بعدی تکرار شده است:

روزگاران گشت و گشت

«گشت و گشت» نمونه‌ای در «تکرار» در سطح واژه است. و تکرار در سطح واژه و جمله و... در شعر امروز کاربرد دارد.

داغ بر دل دارم از این سرگذشت

داغ بر دل دارم از مردان دشت

و تکرار در سطح جمله: «داغ بر دل دارم» و نیز تکرار آوای d (حرف د) در «داغ»، «دل»، «دارم»، همچنین تکرار «ش» در «سرگذشت» و «دشت». بین دو مصراع نیز موازنه برقرار است (سجع متوازن):

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد

یاد باد آن دلنشین آهنگ رود

عبارت یا پاره بافت «یاد باد آن...» در هر دو مصراع تکرار شده است. «یا»، «با»، «آ»، «وا»، «قا»، «شا» در مصراع نخست سجع متوازی است. همچنین «یا»، «با»، «آ»، «آ» در مصراع دوم سجع متوازی است. این مصوت‌های بلند هم‌صدایی (assonance) است و در اینجا یادآور ناله حزین یک «آواز» است. در این دو مصراع هم‌حروفی (alliteration) در حرف‌های «ن»، «د»، «ب» و «ی» و هم‌صدایی ē در «یاد»، «باد»، «آن»، «نوا»، «آواز»، «دهقانان»، «شاد» (در مصراع اول) و نیز «یاد»، «باد»، «آن»، «آهنگ» (در مصراع دوم) توأماً به‌کار رفته است.

مصراع‌های

یاد باد آن مهربانی‌های باد

«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

از نظر هم‌صدایی و هم‌حروفی، نه تنها با یکدیگر، که با مصراع‌های قبل نیز تناسب دارد.

ز آنهمه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد بر جا مانده است

تکرار «س» در «سرسبزی»، «سنگلاخ» و «است»، و تکرار «ش» در «شور» و «نشاط»، همچنین تکرار «ز» در «زانهمه» و «سرسبزی» نیز نوعی هم حروفی متناوب است.

آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله ها خوشیده است

باز هم تکرار s (س) و š (ش)، نیز توازن بین مصراع ها.

جای گندمهای سبز
جای دهقانان شاد
خارهای جانگزا جوشیده است

تکرار پنج باره «ج» و نیز تکرار مصوت های بلند َ در «جا»، «گندمها»، «جا»، «دهقانان»، «شاد»، «خار» و «جانگزا» به ترتیب کاربرد هم حروفی و هم صدایی است.

بانگ برمی دارم از دل
«خون چکید از شاخ گل ابر بهاران را چه شد»
«دوستی کی آخر آمد، دوستان را چه شد»

باز صنعت تضمین و تلمیح و نیز تکرار مصوت‌های بلند و آوای §
(حرفِ ش).

سرد و سنگین کوه می‌گوید جواب:

تکرار «س» و «گ»، و هماهنگی «گ» و «ک» در «کوه» و «می‌گوید» و نیز
تشخیص یا (Personification): کوه جواب می‌دهد. تکرار صدای x (حرف خ)
در پاسخ کوه، انعکاس صوت x (حرف خ) در فریادی است که شاعر سرداده
بود:

خاک، خون نوشیده است.

خاک، خون نوشیده است.

چند نمونه دیگر از صنایع شعری را می‌گویم و می‌گذرم:

سجع متوازی:

با تغییردادن صامت نخستین در کلمات یک‌هجایی «جام» و «نام» ایجاد
شده است:

یک روح در دو تن

یک باده در دو جام

یک جلوه با دو نام.

(با درخت / آه باران)

جناس اشتقاق (یا اقتضاب):

کلمات «باد» و «بید» فقط از نظر مصوت بلند با یکدیگر فرق دارند:

ساز هزار زیر و بم باد

رقص هزار پیچ و خم بید

(با درخت / آه باران)

و نیز «زمین» و «زمان» در بیت زیر:

آن کاروان بید بُنان خیل سرخوشان

مستانه بر زمین و زمان آستین فشان

(با درخت / آه باران)

در این یک بیت، پنج کلمه «کاروان»، «بُنان»، «سرخوشان»، «زمان»، «فشان»، و بعد: «زمین» و «آستین» همه قافیه‌های درونی هستند که موسیقی شعر را غنا می‌بخشند. حافظ هم می‌گوید:

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند

جناس ناقص (یا محرف):

اختلاف در دو کلمه «رُستن» و «رَستن» در مصوت کوتاه است:

موسیقی شکفتن و بالیدن

فریادهای رُستن و رَستن

جناس مرکب:

دو کلمه هزارستان و [صد] هزارستان نوعی جناس مرکب ملفق یا
متشابه است:

گلبانگ خوش هزارستان هر نغمه به صد هزارستان
(نظامی و عشق / با پنج سخن سرا)

تنسیق الصفات (یا حسن نسق):

به هم پیوستن صفت‌ها یا آوردن صفت‌های متوالی «نغز» و «دل‌افروز» و
«دل‌آویز» برای موصوف:

آنگاه چنین نغز و دل‌افروز و دل‌آویز
در پیش نگاه همه آفاق بگسترد
(از شعرهای چاپ نشده)

و نیز:

فواره‌واژه‌های رنگین،... زیبا، دلکش، لطیف، شیرین
(نظامی و عشق / با پنج سخن سرا)

براعت استهلال:

درآمد از در خندان لب و گشاده جبین
(فال حافظ / تشنه طوفان)

[خوابم نمی‌ربود،

نقش هزارگونه خیال، از حیات و مرگ،

در پیش چشم بود.

شب در فضای تار خود آرام می‌گذشت.
از راه دور بوسه سرد ستاره‌ها،
مثل همیشه بدرقه می‌کرد خواب را
من در پی ستاره خود می‌شافتم...
چشمان من به وسوسه خواب، گرم شد...
ناگاه! بندهای زمین در فضا گسیخت!
در لحظه‌ای شگرف، زمین از زمان گریخت!
...

(دیگر زمین نهی است / بهار را باور کن)

حشو ملیح:

حرفی مراست با تو ای دشت دل فروز
حرفی گواه عشق من و شوق و شور من
— بخشیدنی است بی‌شک، بر من غرور من —
چندین هزار سال
بسیار کس که با تو کنار تو زیسته است
هرگز کسی چو من
اینگونه عاشقانه تو را ننگریسته است

(زیبای جاودانه، کلاردشت / از دیار آشتی)

پای دریچه‌ای
چشمم به چشم مادر بیمارم افتاد
— یادش به خیر باد —
او از همین دریچه به آفاق پر گشود

(دیوار / بهار را باور کن)

نمونه‌های تکرار:

نه به ابر

نه به آب

نه به برگ

نه به این آبی آرام بلند

(آخرین جرعه این جام / بهار را باور کن)

دوباره بوی خوش نان تازه هُرم تنور

دوباره مردم، انبوه سادگان صبور

(با سادگان صبور / آه باران)

قلب آسمان را، سخت می‌کاوید،

می‌کاوید، می‌کاوید.

...

به دنبال کسی در آسمان، انگار می‌گردید،

می‌گردید، می‌گردید.

...

می‌لرزاند،

می‌لرزید

می‌پیچاند،

می‌لرزید

می‌تاراند،

می‌لرزید

می چرخاند

می لرزید

...

(نگاهی یک جهان فریاد / از دیار آشتی)

در مثال زیر نوشتن «هنوز» ها در زیر هم و سر سطر، حالت قطره قطره
چکیدن خون امیرکبیر را به ذهن متبادر می کند:

هنوز، آب به سرخی زند که در رگ جوی

هنوز

هنوز

هنوز

به قطره قطره گلگونه رنگ می گیرد

از آنچه گرم چکید از رگ امیرکبیر

(امیرکبیر / گزیده اشعار)

و در شعر «دیگری در من»، کتابت کلمه «صبر» به گونه ای است که
ضربه های تازیانه را که از چپ و راست فرود می آید نشان می دهد و تکرار
صبر، در واقع بازتاب ضربه های تازیانه را به خواننده القا می کند:

پشت این نقاب خنده

پشت این نگاه شاد

چهره خموش مرد دیگری است

مرد دیگری که سالهای سال

در سکوت و انزوای محض

بی امید بی امید بی امید زیسته

...

پشت این نقاب خنده

بانگ تازیانه می رسد به گوش

صبر

صبر

صبر

صبر

(دیگری در من / از خاموشی ۱۳۵۶)

مجاز:

در شعر «دیگری در من»:

مرد خسته‌ای که دیدگان او

قصه‌گوی غصه‌های بی صداست

[دیدگان مجاز از نگاه است]،

با نگاه غوطه‌ور میان اشک

[نگاه مجاز از چشم است]

مرد دیگری که پشت این نقاب خنده

هر زمان به هر بهانه

با تمام قلب خود گریسته است

[قلب مجازاً چشم و گریه با تمام قلب، یعنی گریه صمیمانه]

صنعت ذم شبیه به مدح:

ای ره گشوده در دل دروازه‌های ماه

با توسن گسسته عنان از هزار راه

رفتن به اوج قلّه مریخ و زهره را
تدبیر می‌کنی
آخر به ما بگو
کی قلّه بلند محبت را
تسخیر می‌کنی؟
(اوج / از خاموشی)

ایجاز:

در پیش چشم خسته من، آسمان صبح
آینه بود و سخت غبارآلود
رنگی میان سربی، خاکستری، کبود
می‌شد در آن هنوز زمین را نگاه کرد:
سرب روان و توده خاکستر
تاراج آشیانه نیلوفر
(در آینه آسمان / از دیار آشتی)

... صبح است و آسمان صبح، اصولاً پاک و زلال و چون آینه‌ای درخشان و بی‌غبار است، ولی زمین بی‌نیلوفر است. و نیلوفرهای روی زمین، که نماد پاکی و طراوت و زیبایی و نشانه عشق‌اند، به تاراج رفته‌اند. زمین شاید از بیداد نابخردی‌ها، ظلم‌ها، نامردمی‌ها، شاید از شدت نفرت و بی‌مهری و کدورت آدمیان، بی‌عشق است. کدر، تیره، غبارآلود و زشت، چون عجوزه‌ای خود را در آینه صبح می‌نگرد. و آینه صبح، او را چنانکه هست می‌نماید. سرب روان گلوله‌های رها شده است و توده خاکستر آنچه از آتش افروزی‌های جنگ به جا مانده است.

چنان فشرده شب تیره پا که پنداری
 هزار سال، بدین حال باز می ماند
 به هیچ گوشه‌ای از چارسوی این مرداب
 خروس آیه آرامشی نمی خواند
 چه انتظار سیاهی،
 سپیده می داند؟

(تنگنا)

آینه بود آب
 از بیکران دریا خورشید می دمید
 زیبای من شکوه شکفتن را
 در آسمان و آینه می دید
 اینک:
 سه آفتاب

(سه آفتاب / مروارید مهر)

تضمین:

نمونه‌های صنعت تضمین (خصوصاً تضمین بیتی یا مصراع‌ی از حافظ) در
 شعرهای فریدون مشیری زیاد است:

یاد باد آن مهربانیهای باد
 «یاد باد آن روزگاران یاد باد»

(دشت / ابر و کوچه)

تمثیل:

«یک گل بهار نیست»
 صد گل بهار نیست

حتی هزار باغ پر از گل، بهار نیست

وقتی پرنده‌ها همه خونین بال

وقتی ترانه‌ها همه اشک‌آلود،

وقتی ستاره‌ها همه خاموش‌اند

(یک گل بهار نیست / گزینۀ اشعار)

تعقید و پارادوکس:

شعرهای مشیری معمولاً، و خوشبختانه، بدون تعقیدند. تعقید از معایب کلام است و شعر او از این عیب بری است. پارادوکس یا تضاد منطقی جنبۀ هنری دارد. هرچند نبودن آن نیز در شعر ضعیف تلقی نمی‌شود. پارادوکس در شعرهای شاعرانی چون سنایی و عطار دیده می‌شود. مثلاً «محو» و «اثبات» در شعر زیر از عطار نیشابوری نوعی پارادوکس است:

صد هزاران محو در اثبات هست صد هزار اثبات و محو است ای حجب

در شعر «ستوه» بسته شدن بال پرواز زمان و نیز بسته شدن زبان صدا به نظر من نوعی پارادوکس است. زیرا پرندۀ زمان، هستی‌اش در گرو پرواز است و صدا (یا صوت) نیز فقط در حالی موجودیت دارد که شنیده شود.

بال پرواز زمان بسته است

هر صدایی را زبان بسته است

زندگی سر دو گریبان است

(ستوه / بهار را باور کن)

در شعر دیگر نیز که می‌گوید:

ای سکوت ای مادر فریادها

(جادوی سکوت / ابر و کوچہ)

نمونه‌ای از پارادوکس به دست می‌دهد.

وزن شعر:

همه شعرهای مشیری وزن دارند و وزن شعرهای او بسیار متنوع است.

برای نمونه اوزان گوناگون شعرهای او را در مجموعه آه باران بررسی

می کنیم۔

شعر «همیشه با تو»:

معنای زنده بودن من با تو بودن است مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

شعر «چگونه می سزایی»:

با چشم و دلی ز مهر سرشار مفعول و مفاعیلن مفاعیل

پرسید چگونه می سزایی؟

شعر «انسان باشيم»: ناسخ و نسخه يافته يک شعر ديگر، شعر «انسان باشيم» است.

دانه می چید کبوتر به سرافشانی، پید (فعلاتن فعلاتن فعلات)

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

$\frac{1}{2} \left(\frac{1}{2} \right) = \frac{1}{4}$

شعر «آه یاران»:

ریشه در اعماق اقیانوس دارد، (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن....)

شاید این گیسو پریشان کرده بید....

شعر «شبهای کارون»:

(مستفعلن فاع	شبهای تاریک
مستفعلن فاع	شبهای دلتنگ
مستفعلن مستفعلن مستفعلن فاع)	شبهای زیر چتر غم شبهای دلگیر

شعر «هاله هول»:

(فاعلاتن	راه بسته،
فاعلاتن فاع)	رهروان خسته

شعر «از نور حرف می زنم»:

در این شعر از حالت‌های گوناگون و امکانات بالقوه وزن، در چند شکل استفاده شده است. بی آنکه خواننده احساس غریبی کند:

(مفعول، فاع)	هر بامداد
(مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن)	تا نور مهر می دمد از کوه‌های دور
(مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلات)	من بال می گشایم، چابکتر از نسیم
(مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن)	پیغام صبحدم را با شعرهای روشن
(مفعول فاعلات)	پرواز می دهم

استفاده از چند وزن در یک قالب نیز از ویژگی‌های شعر امروز است و در اشعار فریدون مشیری نیز نمونه‌های متعددی از این دست وجود دارد. مثلاً در شعر زیر:

به پیش روی من تا چشم یاری می‌کند
دریاست

چراغ ساحل آسودگیها در افق پیدا است
 در این ساحل که من افتاده‌ام خاموش
 غم دریا دلم تنهاست
 وجودم بسته در زنجیر خونین تعلقهاست
 خروش موج با من می‌کند نجوا
 که هرکس دل به دریا زد رهایی یافت
 مرا آن دل که بر دریا زخم نیست
 ز پا این بند خونین برگم نیست
 امید آنکه جان خسته‌ام را
 به آن نادیده ساحل افکنم نیست

(چراغی در افق / بهار را باور کن)

تفاوت وزن چهار مصراع آخر که وزن دوبیتی‌های باباطاهر را دارد با
 مصراع‌های قبل به خوبی احساس می‌شود بدون آنکه گوش، این تفاوت را با
 آهنگی ناخوشایند و ناموزون دریافت کند.

شعر «بهشت خاطر»:

این نسیم تازه جان‌آفرین (فاعلاتن فاعلاتن فاعلات)

شعر «از خون جوانان وطن»:

چون آتش و خون سرخ برآمد (لاحول ولا قوة الا بالله) (وزن
 خورشید رباعی)

شعر «برای بوته‌های جاودان غریب»:

شما گذارتان همیشه راستای (مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن
 جاده‌هاست مفاعلات)

شعر «کشمیر»:

تو را در شعر حافظ دیدم و در (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن)
داستان خواندم (مفاعیلن)

شعر «تا سراپرده شیرین شکر»:

چشمش به پسر بود و به دیدار پدر (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ)
رفت

شعر «تنها باد»:

نمی رسیدم و می رفتم (مفاعیلن فعلاتن فع)
سرم به سقف بلورین آسمان (مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن)
می خورد

شعر «سراب»:

تشنه تر از برگ (مفتعلن فاع)
در برهوت زمین چو باد دویدم (مفتعلن فاعلات مفتعلن فع)

شعر «دو گلوآزه»:

ز سیمین چه گویمت در اندوه (مفاعیلُ فاعلات، مفاعیلُ)
کوشیار (فاعلات)

شعر «برگ و باد»:

باد پیچید در ترانه برگ (فاعلاتن مفاعیلن فعلن)

شعر «با سادگان صبور»:

پیاده می رفتم (مفاعِلن فعلات)
پیاده جان و تن آسوده است و پا آزاد (مفاعِلن فعلاتن مفاعِلن فعِلن)

شعر «مادر و نرگس»:

نم نم باران بهار است و خاک (مفعِلن مفعِلن فاعلات)
چون دل من تشنه این نم نم است

سبک:

اگر بخواهیم بر مبنای شعر قدیم به سبک شعر مشیری نگاه کنیم، می توان گفت در خمیرمایه شعر او هم سبک خراسانی و هم سبک عراقی دیده می شود و در مجموع بیشتر به سبک خراسانی توجه دارد و بعضی از شعرهایش آمیزه ای از این دو سبک است.
الف) نمونه هایی از سبک خراسانی:

چه روزها و چه شبها که خوابداروی من
زالال عشق دلاویز زال و رودابه
شراب قصه تهمنه و تهمن بود.
شی اگر سخن از بیژن و منیژه نبود
جهان به چشم همتای چاه بیژن بود.

...

بنای کاخ سخن را که برکشید بلند
نیافت هیچ ز باران و آفتاب گزند

...

بزرگ مردا، همچون تو رستمی باید
که هفت خان زمان را طلسم بگشاید
مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد
هم آنچنان که تو می خواستی بیاراید...
(خروش فردوسی / گزیده اشعار)

ساقه‌ای بودم، پیچیده بر آن قامت مهر
ناتوان، نازک، ترد
تندبادی برخاست
تکیه گاهم افتاد
برگهایم پژمرد
بی تو آن هستی غمگین، دیگر
به چه کارم آمد،

یا به چه دردم خورد؟

(در آینه اشک / گزیده اشعار)

(ب) نمونه‌هایی از سبک عراقی:

چه می‌جویم در این تاریکی ژرف چه می‌گویم میان زاری و آه
چه می‌نالم نه درمان دارد این درد چه می‌پویم، نه پایان دارد این راه
(زندگی / تشنه طوفان)

خدایا وحشت تنهاییم کشت کسی با تهنه من آشنا نیست
در این عالم ندارم همزبانی به صد اندوه می‌نالم روا نیست
(کابوس / تشنه طوفان)

در دل خسته‌ام چه می‌گذرد؟ این چه شوری است باز در سر من
باز از جان من چه می‌خواهند برگهای سپید دفتر من
(برگهای سپید / تشنه طوفان)

دلا شبها نمی‌نالی به زاری سر راحت به بالین می‌گذاری!
 تو صاحب‌درد بودی ناله سرکن خبر از درد بی‌دردی نداری
 (سکوت / گناه دریا)

(ج) آمیزه‌ای از دو سبک خراسانی و عراقی:

یک گل بهار نیست
 صد گل بهار نیست
 حتی هزار باغ پر از گل بهار نیست
 وقتی پرنده‌ها همه خونین‌بال
 وقتی ترانه‌ها همه اشک‌آلود
 وقتی ستاره‌ها همه خاموش‌اند

□

وقتی که دستها

با قلب خون‌چکان

— در چارسوی گیتی —

هرجا به استغاثه بلند است

آیا کسی طلوع شقایق را

در دشت شب گرفته تواند دید؟

□

وقتی بنفشه‌های بهاری

— در چارسوی گیتی —

بوی غبار وحشت و باروت می‌دهند

آیا کسی صفای بهاران را

هرگز گلی به کام تواند چید؟

(یک گل بهار نیست / بهار را باور کن)

□

مسافری از دیار آشتی

در دایره‌ای که در آن می‌تواند به‌خوبی

ببیند و به‌خوبی در آن می‌تواند

ببیند و به‌خوبی در آن می‌تواند

ببیند و به‌خوبی در آن می‌تواند

فریدون مشیری

فریدون مشیری در مجموعه «از دیار آشتی» دفتر شعرش را به‌عنوان نتیجه یک عمر شاعری برابر چشم خود می‌گشاید و خود را به‌دادگاه می‌کشاند: با شعرت چه کرده‌ای؟ آیا توانستی با صدای عشق، این ارجمندترین یادگار که از دوران آدم در زیر گنبد دوار عالم طنین‌انداز است، هم‌صدایی کنی و فریاد برآوری: عشق، عشق، عشق؟ و به سهم خود نگذاری که این طنین محو شود؟ آیا با تکرار این صدا توانستی خفتگان بی‌خبر از عشق را از خوابِ آز بیدار کنی، هشیار کنی و با لالایی شعرت به خوابِ ناز فروبری؟ با این صدا توانستی به جنگ بدی‌ها روی؟ توانستی در خارزار دشمنی‌ها، بنیان اهریمنی را بر کنی؟ توانستی مسیحاوار از آشتی دم زنی و با قهر پیکار کنی؟ توانستی با عشق، عشق به زندگی، عشق به انسان، عشق به انسانیت، عشق به وطن، عشق به

— آیا که از این می‌تواند بیشتر سوخت؟ —

فریدون مشیری در مجموعه «از دیار آشتی»

فریدون مشیری در مجموعه «از دیار آشتی»

فریدون مشیری در مجموعه «از دیار آشتی» دفتر شعرش را به‌عنوان نتیجه یک عمر شاعری برابر چشم خود می‌گشاید و خود را به‌دادگاه می‌کشاند: با شعرت چه کرده‌ای؟ آیا توانستی با صدای عشق، این ارجمندترین یادگار که از دوران آدم در زیر گنبد دوار عالم طنین‌انداز است، هم‌صدایی کنی و فریاد برآوری: عشق، عشق، عشق؟ و به سهم خود نگذاری که این طنین محو شود؟ آیا با تکرار این صدا توانستی خفتگان بی‌خبر از عشق را از خوابِ آز بیدار کنی، هشیار کنی و با لالایی شعرت به خوابِ ناز فروبری؟ با این صدا توانستی به جنگ بدی‌ها روی؟ توانستی در خارزار دشمنی‌ها، بنیان اهریمنی را بر کنی؟ توانستی مسیحاوار از آشتی دم زنی و با قهر پیکار کنی؟ توانستی با عشق، عشق به زندگی، عشق به انسان، عشق به انسانیت، عشق به وطن، عشق به

ای عشق خم تو سوخت بسیار مرا
 آویخت مسیح وار بر دار مرا
 چندان که دلت خواست بیازار مرا
 مگذار مرا ز دست مگذار مرا

(ای عشق / از دیار آشتی)

آیا در این گذرگاه تنگ و تاریک جهان که بی خردی بیداد می کرد، توانستی
 چراغی هرچند کم نور فرا راه انسان، که علو او باور توست بیفروزی؟ فقط با
 ستایش مهر، فقط با سلاح عشق؟! فقط با سلاح سخن؟! با شعر؟!!

شرمنده از خود نیستم گر چون مسیحا
 آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن
 من با صبوری بر جگر دندان فشردم

اما اگر پیکار با نابخردان را
 شمشیر باید می گرفتم
 بر من نگیری، من به راه مهر رفتم
 در چشم من، شمشیر در مشت
 یعنی کسی را می توان کشت!

(نسیمی از دیار آشتی / از دیار آشتی)

به راستی ای شاعر رسیده از دیار آشتی! شعرت بذری است نو! تا درخت
 دوستی کی بر دهد! حالیا رفتی و بذری کاشتی، نهال دوستی نشاندی.

دوستی نیز گلی است

مثل نیلوفر و ناز

ساقهٔ تُرد ظریفی دارد

...

آب و خورشید و نسیمش مهر است

...

آب و خورشید و نسیمش را از مایهٔ جهان

خرج می‌باید کرد

رنج می‌باید برد

دوست می‌باید داشت

(دوستی / از دیار آشتی)

گفتی که می‌توان پز مردن یک شاخه گل را رنج بردا گفتی که می‌توان به راز
قناری در قفس گوش فرا داد و با او هم آواز شد:

در پشت میله‌های قفس امروز

با مرغکی به گفت و شنو بودم

من یک غزل به زمزمه می‌خواندم

او یک غزل به چهچه سر می‌داد

در اوج همدلی و هماغی

او گوشه‌ای ز پردهٔ غم می‌خواند

من پرده‌ای ز گوشهٔ دلتنگی

(گوشه‌ها و پرده‌ها / از دیار آشتی)

گفتی که می‌توان مرگ قناری در قفس را غصه خورد. می‌توان آنجا که
فریاد از جگر باید کشید، با صبوری بر جگر دندان فشرد... می‌توان از غصه
مردم شبی صد بار مُردا!...

گفتی که می‌توان غمخوار دردهای جهان بود و هر لحظه پر حسرت از
شب عمر را دور از دیار خواب بر جان مردم نگران شد... تو با زبان آب، با
زبان پرنده، با زبان نسیم، با زبان ماه با ما مردم این زمانه سخن‌ها سرودی، تو
درد درخت را در زیر تازیانه بیداد برق و باد دیدی و در پیش چشم ما
گشودی. از زبان باران غمتامه بلند او را خواندی. تا از زبان صبح، نور امید را
ارمغان کنی، شبهای بی ستاره بیدار ماندی. چهل سال است که با همین زبان،
با همین کلام، هر جا رسیده‌ای، به سهم خود سخن از مهر گفته‌ای، واژه واژه
مثل ما حرف زده‌ای، با همین زبان ما فریاد زده‌ای:

اینگونه یکدگر را در خون می‌فکنید

پره‌ای یکدگر را

اینگونه مشکیند

مرگ است این گلوله چرا می‌پراکنید

ننگ است...

برای چه می‌زنید!

سوگند می‌خورم همه با هم برادرید

در چهره برادر با مهر بنگرید

(نسیمی از دیار آشتی)

تو با زبان اشک، با این زبان صمیمی سخن گفته‌ای!

چرا کسی به خواهش تو پی نمی‌برد؟

آوخ که پاسخی به سزا کم شنیده‌ای!

